



برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman



برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

#پارت_1

#شوهر_غیرتی_م-م

_چند سالتَه؟!!

با ترس و گریه لب زدم:

_چهاده.

نگاه هیزی بهم انداخت و رو کرد به سمت مامان بابا که
ایستاده بودن و خوشحال به ما نگاه می کردند گفت:

_باکره اس؟!!

__بله آقا!

__عادت ماهیانه شده؟!

__بله.

با شنیدن حرفاشون از خجالت سرم و پایین انداخته بودم که
مرد با صدای بلندی گفت:

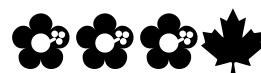
__دخترت رو میخرم ازت اما به شرطی که هیچوقت دیگه
دنبالش نیای فهمیدی؟! اون همسر ارباب میشه و برای
همیشه از این روستا میریمشون به عمارت داخل شهر
ارباب.

__چشم آقا.

با گریه به سمت بابا و مامان برگشتم و داد زدم:

__تو رو خدا نزارید من و ببرند! من و نفروشید من نمیخوام
زن ارباب بشم اون یه هوسباز بابا تو رو خدا کار میکنم
نزار من و ببرند!

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman



#پارت_2

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

بابا و مامان بیخیال فقط پول هایی رو که گرفته بودند رو داشتند میشموردند و جیغ و داد من هیچ اهمیتی براشون نداشت دلم میخواست فقط یجا بشینم و گریه کنم.

چرا بابام انقدر بی غیرت بود که بخاطر پول داشت من و می فروخت به ارباب هوسباز که شهرتش شهره ی عام و خاص بود.

چرا داشتند من رو بدبخت می کردند دلم میخواست تنها یه جا باشم و تا میتونم اشک بریزم و گریه کنم ولی نمیشد!

مرد به سمتم اومد و بازوم و داخل دستهایش گرفت با گریه داد زدم:

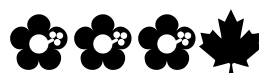
__مامان بابا تو رو خدا کمک کنید..

بابا با عصبانیت داد زد:

__خفه شو دختره ی سلیطه ببریدش.

با بغض فقط به بابا خیره شده بودم که داشت اینجوری
حرف میزد چرا نمیخواست بفهمه من دخترشم چرا! چرا
اصلا من و فروخت چرا خواهرم رو فرستاد شهر درس
بخونه در عوضش من رو فروخت چرا!

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما پیوندید
تلگرام : @fery_roman





#پارت_3

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با ترس به عمارت روبروم نگاه میکردم که صدای عصبی
مرد بلند شد:

_گمشو حرکت کن تا ندادم سگا تیکه پارت کنند!

با ترس دنبال مرد حرکت میکردم داخل خونه که رسیدیم
صدای زن مسن اومد:

_پرویز آوردیش؟!!

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

_بله خانوم بزرگ!
_بیارش اینجا ببینم.

دنبال مردی که حالا فهمیده بودم پرویز داخل اتاق شدم
نگاهم و به اتاق بزرگ دوختم با دهن باز به اتاق خیره شده
بودم که صدای خانوم بزرگ باعث شد

خجالت بکشم از ندید بازی که در آوردم سرم و پایین
انداختم و به زمین خیره شدم که صدای خانوم بزرگ
اومد:

_چند سالته دختر جون؟!

با صدای آرومی لب زدم:
_چهارده.

نگاهی به پرویز انداخت و بدون خجالت پرسید:
_عادت ماهیانه شده؟!!

__بله خانوم!

__برای امشب آماده اش کنید! امشب شب عاقد میاد و اون و به عقد سالار در میاریم امشب باید پارچه خونی رو جلوی همه تحویل بده.

پرویز نگاهی بهم انداخت و رو کرد به خانوم بزرگ و گفت:

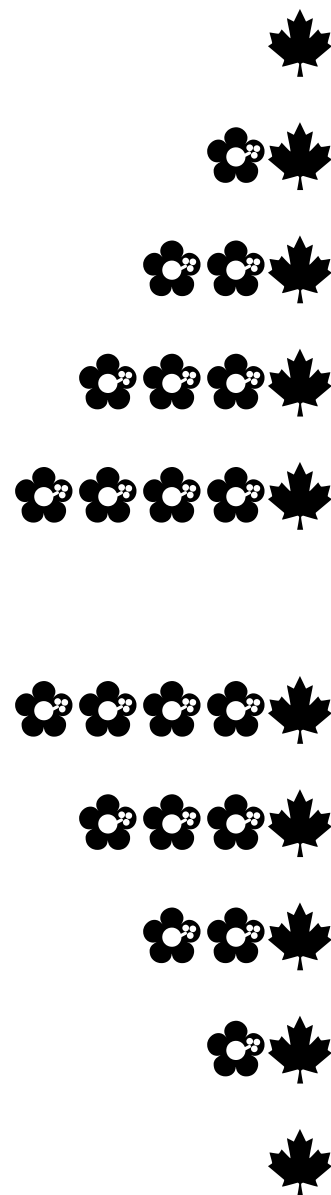
__طاقت نمیاره.

خانوم بزرگ پوزخندی زد و گفت:

__میاره.

با شنیدن حرفاشون احساس ترس کردم مگه ارباب سالار چه مشکلی داشت من تا حالا ارباب رو ندیده بودم اما شنیده بودم خیلی خشن و هوسباز هیچکدوم از همسرانش رو دوست نداره ولی نشنیده بودم اینا از چی داشتن صحبت می کردند.

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman



#شوهر_غیرتی_م-M-ن

#سالار

نگاهی به دختر بچه ی چهارده ساله روبروم دوختم که با چشمهای درشت مظلوم پر از ترسش بهم خیره شده بود.

من چجوری میتونستم شبم رو با این دختر همخواب بشم و بکارتش رو ازش بگیرم نگاهی به جسه ی ریزش انداختم اون نمیتونست طاقت بیاره مخصوصا با بیماری که من داشتم.

با عصبانیت به سمت اتاق خانوم بزرگ حرکت کردم در اتاق و باز کردم و باعصبانیت داد زدم:

_چرا این دختر بچه رو به عقد من در آوردید هان؟! شما که
میدونید من بیماری جنسی دارم اون دختر نمیتونه طاقت
بیاره زیرم.

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

خونسرد بهم خیره شد و گفت:

_طبق رسم و رسومات امشب باید پارچه ی خونی رو
تحویل بدی اگه پارچه خونی رو تحویل ندی زنت زیر
خواب نگهبان ها میشه و بعدش سنگسار میدونی قانون رو
درسته؟!!

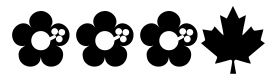
از عصبانیت دستام مشت شد

حتی تصور اینکه یکی به اون دختر بچه ی مظلوم دست
بزنه حتی کسی بجز من بهش خیره بشه عصبیم میکرد چه
برسه به اینکه.

_خوب؟!!

با عصبانیت غریدم:

اون زن منه ناموس منه پارچه ی خونی رو تحویل میدم
امشب!



برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

#پارت_5

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

داخل اتاق شدم و در اتاق رو قفل کردم که صدای خانوم
بزرگ از پشت در اتاق اومد:
_پارچه خونی یادت نره همه منتظریم!

لعنتی زیر لب گفتم و به دختر بچه روبروم خیره شدم که
مظلومانه ایستاده بود با اون جثه ی ریزش چجوری
میخواست با من دووم بیاره چجوری میتونستم بهش دست
بزنم!

به سمتش حرکت کردم با ترس بهم خیره شد و گفت؛
_آقا تو رو خدا بزارید من برم من میترسم.

__هیش امشب باید پارچه ی خونی رو تحویل بدم وگرنه طبق رسم و رسومات باید تو زیرخواب نگهبانا بشی و بعدش سنگسار خودت رسم رو میدونی دیگه.

با چشمهای پر از اشکش بهم خیره شد و گفت:
__اما من میترسم.

__هیش همراهی کن نمیزارم درد بکشی مواظبتم.

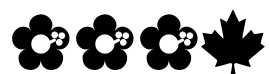
لباسش رو از تنش بیرون آوردم که با خجالت دستهایش رو جلوش گرفت مجبورش کردم روی تخت دراز بکشه به سمتش رفتم و روش خیمه زدم شروع کردم به بوسیدن گردنش که آهی کشید.

با شنیدن صدایش تموم حس های مردونه ام فعال شد میدونستم چشمهام الان قرمز شده نگاهم و به سمت قفسه ی

سینه اش که سفید و هوس انگیز بود دوختم زبونم و کشیدم
که صدای آهش بلند شد.

کنترل رو از دست دادم سریع شلوارم رو در آوردم و
خودم رو بین پاهاش جابجا کردم و

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman





#پارت_6

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

#نازگل

با حس درد زیر دلم جیغ بلندی کشیدم که صدای کل زن ها
از پشت در اتاق بلند شد بالاخره زن شده بودم به دست
ارباب هوسباز

با آخرین ضربه ای که زد خالی شد و از روم کنار رفت با
گریه به ملافه خونی خیره شده بدنم ارباب بعد از چند دقیقه
بلند شد به

سمت شلوارش رفت و پوشید دستمال سفید رنگی رو به
بین پاهام کشید و رفت بیرون که دوباره صدای کل زن ها
بلند شد

از درد داشتم به خودم میپیچیدم و اشک میریختم که در
اتاق باز شد و ارباب دوباره اومد داخل نگاهی بهم انداخت
و با صدای سرد و خشدار ی گفت:
درد داری؟!

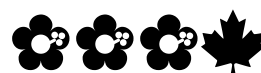
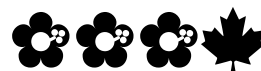
برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

با گریه و خجالت لب زدم:
بله ارباب.

به سمتم اومد روی تخت کنارم دراز کشید و مشغول ماساژ
زیر شکم شد با حس نوازش هاش دردم کمتر شد چشمهام
تازه گرم شده بود که با حس

دست ارباب بین پایین تنم چشمهام باز شد نگاهم و به
ارباب دوختم با دیدن چشمهای خمار شده اش با درد نالیدم:
_ارباب تو رو خدا.

با صدای خمار شده ای گفت:
_هیش کاریت ندارم بخواب.





برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman



#پارت_7

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

صبح با شنیدن صدایی کنار گوشم چشمهام و باز کردم
خمار به کسی که بیدارم کرده بود خیره شده بودم با صدای
گرفته ای لب زدم:

چیشده؟!

دختر جوانی که فکر کنم یکی از خدمه های خانوم بزرگ
بود با صدای آرومی گفت:

_خانوم بزرگ گفتن پیام کمک کنم بعد ش آمادهتون کنم
برای صبحانه برید سر میز امروز خانوم های آقا سالار هم
رسیدن همه میخوان ببینن شما رو باید آماده بشید.

با شنیدن حرفاش تازه به خودم اومدم روی تخت نیم خیز
شد که زیر شکم درد گرفت اخم هام درهم رفت از شدت
درد

__خانوم خوبید ؟!

با شنیدن حرفش حس کردم از خجالت لب هام گل انداخت
با خجالت بهش خیره شدم و لب زدم:
__آره ممنون.

به سختی بلند شدم و به سمت حموم رفتم بعد از اینکه حموم
کردم لباس هایی رو که خدمتکار بهم داده بود رو پوشیدم.

به سمت پایین حرکت کردیم استرس داشتم از شدت استرس
ناخونم رو تو کف دستم فرو بردم میدونستم همسر های
ارباب سالار از قشر مرفه هستند و حتما از دیدن من و
روستایی و فقیر که همسر

عقدی شوهرشون شده بودم عصبانی میشن.

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

#پارت_8

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

سر میز نشسته بودیم همه داشتند با قاشق غذا میخوردند اما
من بلد نبودم حالا باید چیکار میکردم همینجوریش هم
همسر های ارباب با تحقیر بهم خیره شده بودند حالا با
دیدن این کارم!

صدای خانوم بزرگ اومد:

_نازگل شروع کن!

نگاهم و به خانوم بزرگ دوختم و لبخندی زدم و گفتم:

_چشم خانوم بزرگ.

برنج با قرمه برای خودم کشیدم و با گفتن بسم الله شروع کردم به غذا خوردن بدون توجه به بقیه با دست مشغول غذا خوردن شدم انقدر گرسنه بودم که یادم

رفت الان کنار ارباب و خانواده اش هستم با شنیدن صدای همسر اول ارباب ساناز دست از غذا خوردن کشیدم که صدای تحقیر آمیزش بلند شد:

_حالمون رو بهم زد دختره ی دهاتی با این وضع غذا خوردنش.

با شنیدن حرفش بغض کردم صدای شکسته شدن قلبم رو
حس کردم که صدای همسر دوم ارباب اومد:

__این دختره ی دهاتی قراره برای شما وارث بدنیا بیاره؟!!

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال

تلگرامی ما بپیوندید

تلگرام : @fery_roman

__خفه شید!

با دادی که ارباب سالار زد همه ساکت شدند با بغض به
میز خیره

شده بودم که ارباب سالار با عصبانیت داد زد:

__نمیخواه غذا بخوری گم شو داخل اتاق!

با چشموهای اشکی به ارباب خیره شدم که صدای خنده و
پوزخند

همسر اولش بلند شد از روی میز بلند شدم و به سمت اتاق
حرکت

کردم داخل اتاق که شدم در اتاق و بستم و روی تخت
نشستم شروع

کردم

به گریه کردن مگه من چیکار کرده بودم که ارباب
اینجوری سرم داد

زد من فقط داشتم غذا میخوردم مگه تقصیر من بود

که یک رعیت بودم و عین ارباب خانوادش نمیتونستم غذا
بخورم

داشتم با صدای بلند گریه میکردم که در اتاق باز شد
میدونستم

کسی بجز ارباب نیست

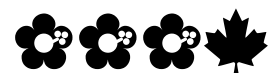
#سالار

وقتی چشمهای اشکی درشتش و دیدم که مظلومانه بهم
خیره شده

بود از دادی که سرش زده بودم پشیمون شده بودم عجیب
مهر این

دختر بچه چهارده ساله تو دلم نشسته بود از روی میر بلند
شدم وبه

سمت اتاق مشترکم با نازگل حرکت کردم



برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

#پارت_10

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

در اتاق و باز کردم روی تخت نشسته بود و مظلومانه
مشغول گریه کردن بود از دادی که سرش زده بودم
پشیمون بودم حالا باید چجوری از دلش درمیاوردم به
سمت تخت حرکت کردم با صدای گرفته ای لب زدم:
نازگل؟!

به سمت برگشت و با ترس بهم خیره شد میدونستم چرا
انقدر از من ترسیده که البته حق هم داشت نباید سرش داد
میزدم اونم بخاطر چیز به اون کوچیکی ولی عصبی شده
بودم اونم فقط بخاطر حرف های نازی صدای معصومش
بلند شد:

ارباب؟!

با شنیدن صدایش بی اختیار با عشق لب زدم:

جونم؟!

با دیدن چشمهای خمارم و صدای خشدار شده ام چشمهایش
گرد شد و در جا صورتش عین لبو قرمز شد لبش و گاز
گرفت که نگاهم به سمت لب های قرمز شده کوچیک
برجسته اش کشیده میشه دلم میخواد بازم طعم این لب های
دوست داشتنی شیرین رو بچشم میدونستم چشمهام الان
خمار شده

__معذرت میخوام ارباب!

با صدای خمار شده ای لب میزنم:

__باید تنبیه بشی!

باترس لب زد؛

__تنبیه؟!!





برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman



#پارت_11

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

_آره تنبیه.

_چه تنبیهی ارباب ببخشید غلط کردم من..

بی طاقت لبام و روی لباش گذاشتم و شروع کردم به
بوسیدن این دختر داشت من و دیوونه میکرد مگه میشد
ازش گذشت از این بدن ظریف و دوست داشتنی که با
رابطه باهاش به اوج میرسیدم از سینه های گرد و
کوچیکش که دلم میخواست شب تا صبح بخورم و میک
بزخم با یاد آوری بدنش و حس اینکه الان بدن ظریفش زیرم
باشه و برام آه و ناله کنه داغ کردم با چشمهای خمار شده
ام

بهش خیره شدم از دیدن نگاهم انگار فهمید بهش نیاز دارم
چشمهایش گرد شد و نگاهش و به بین پام دوخت با دیدن
بین پام که برجسته شده بود هستی کشید و دستش و روی
لبش گذاشت

گونه هاش از خجالت گل انداخته بود و خوردنی تر شده
بود دلم میخواست داخل بغلم بگیرمش و ببوسمش و کل
بدنش رو کبود کنم بهش نزدیک شدم روی تخت
خوابوندمش و شروع کردم به بوسیدن که صدایش بلند شد
و....

آهی کشیدم و ازش جدا شدم نگاهم و به صورتش دوختم که
از درد جمع شده بود انگار زیاده روی کرده بودم اما
نمیتونستم خودم و کنترل کنم این دختر خودش من و
تحریک میکرد با مظلومیتش و معصومیتی که داشت

با صدای خشداری لب زدم:

__خوبی؟! درد داری?!!

با چشمهای درشت مظلومش زل زد داخل چشمهام و گفت:

__خوبم ارباب درد ندارم.

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman





#پارت_12

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با صدای شیطونی لب زدم:

مطمئنی؟!

با دیدن چشمام که دوباره خمار شده بود و صدای شیطونم
چشمهایم گرد شد و با صدای شیرینی گفتم:

__ارباب بخدا دوباره دردم میاد من نمیتونم.

با شنیدن حرفش قهقه ی بلندی زدم عجیب این دختر بچه
شیرین و دلبر بود با شنیدن صدایش و حرف هاش داشت
من و به جنون میرسوند فکرش و نمیکردم یه دختر بچه من
و این شکلی کنه محکم بغلش کردم و روی موهایش بوسه
زدم و با صدای گرفته ای لب زدم:

__بخواب.

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

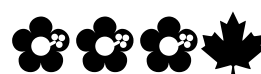
#نازگل

با حس خفگی که بهم دست داد آروم چشمهام و باز کردم با
دیدن دستهای ارباب که سفت دورم حلقه شده بود و لخت
داخل بغلش خوابیده بودم حس کردم گونه هام گل انداخت

سعی کردم دست های ارباب رو پس بزنم و بلند بشم ولی
نشد بعد از کلی تقلا کردن دوباره داخل بغلش دراز کشیدم
که صدای بم و مردونه اش کنار گوشم بلند شد:

__تا من نخوام نمیتونی جایی بری کوچولو.

با شنیدن صداش هینی کشیدم و بهش خیره شدم یعنی تمام
این مدت بیدار بود



برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

#پارت_13

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

امروز برعکس بقیه روز ها از توجه ارباب به خودم
خوشحال بودم حسادت همسر های ارباب رو میدیدم اما بی
توجه بودم داشتم برای خودم داخل باغ عمارت قدم میزدم
که صدای خدمه اومد:

خانوم خانوم؟!

به سمتش برگشتم و متعجب لب زدم:

بله؟!

_ارباب داخل سالن هستن گفتن شما رو هم خبر کنم مثل
اینکه کار مهمی دارند.

باشه ای گفتم و همراه خدمه به سمت عمارت رفتیم داخل
سالن که شدیم با صدای آرومی لب زدم:

_سلام.

همسر اول ارباب پوزخندی زد و گفت:
_این دختره ی رعیت اینجا چیکار داره؟!!

_من بهش گفتم بیاد مشکلی داره ناز آفرین؟!!

با شنیدن صدای ارباب خوشحال بهش خیره شدم که همسر
ارباب با تنفر نگاهی بهم انداخت و گفت:
_نه ارباب مشکلی ندارم.

_بشینید کار مهمی دارم.

همگی نشسته بودند نگاهی به مبل ها انداختم همه جا پر
بود فقط کنار خانوم بزرگ خالی میدونستم خوشش نمیاد
کسی کنارش بشینه هنوز سر پا ایستاده بودم که صدای
ارباب بلند شد:

_نازگل؟!!

_بله ارباب؟!

_چرا نمیشینی؟!

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman



#پارت_14

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با شنیدن صدای ارباب هول شدم و با صدای لرزونی گفتم:
_الان میشینم.

و روی زمین نشستم که صدای پوزخند همسرای ارباب بلند
شد متعجب بهشون خیره شده بودم که چرا داشتند با پوزخند
و تحقیر بهم نگاه می کردند که صدای عصبی ارباب بلند
شد:

_چرا اونجا نشستی؟!

با شنیدن صدای عصبی ارباب ترسیدم و با ترس لب زدم:
_ارباب من..

حرفم و قطع کرد و گفت؛

_بلند شو بیا اینجا بشین.

با شنیدن این حرف ارباب از روی زمین بلند شدم و به سمتش رفتم و کنارش روی مبل نشستم سنگینی نگاه پر از نفرت همسرای ارباب رو حس میکردم اما سعی کردم سرم و بلند نکنم و به انگشت‌هام خیره شدم که ارباب تک سرفه ای کرد و با صدای پر جذبه اش گفت:

_قراره داداش و همسرش و پسر و دخترش برای مدتی بیان عمارت و با ما زندگی کنند!

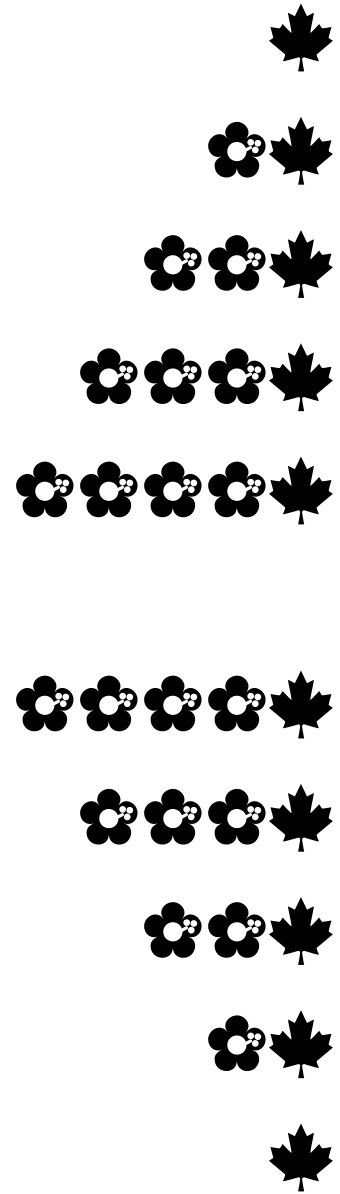
مکثی کرد و بعد از تک سرفه ای ادامه داد:

_تو این مدت نمیخوام هیچ بی احترامی صورت بگیره فهمیدید؟!

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

صدای پر از طعنه و کنایه ی همسر دوم ارباب اومد؛

_بهتره به همسر رعیتتون بگید اینارو چون ما اینارو خوب میدونیمو دور از تربیت خانوادگی مون که بی احترامی کنیم!



#پارت_15

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با شنیدن حرف همسر ارباب بغض کردم چرا سعی داشتن من و تحقیر کنن من که کاری باهاشون نداشتم من که به خواست خودم با ارباب ازدواج نکرده بودم همش اجبار بود پس چرا انقدر از من متنفر بودند و همیشه سعی داشتند من و تحقیر کنند با بغض به زمین خیره شدم که صدای عصبی ارباب بلند شد:

__حس نمیکنی زبونت زیادی بزرگ شده؟!!

صدای خونسرد همسر دوم ارباب بلند شد:

__نه. برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال

تلگرامی ما بپیوندید

تلگرام : @fery_roman

ارباب با عصبانیت خواست چیزی بگه که صدای خانوم بزرگ مانع از حرف زدنش شد.

__آفرین؟!!

__بله خانوم بزرگ ؟

__یا همین الان از ارباب و نازگل معذرت خواهی میکنی و میری کفش ارباب و نازگل و میبوسی یا میفرستمت همون جایی که بودی فهمیدی؟!!

خانوم بزرگ من...

کاری که گفتم رو بکن زود.

باشنیدن صدای ایستادنش سرم و بلند کردم و بهش خیره
شدم نگاهش و بهم دوخت با دیدن نگاهش ترسیدم نگاهش
پر از تنفر بود با صدایی که داشت میلرزید لب زد:

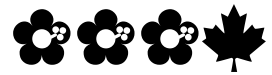
_معذرت میخوام!

طبق حرف خانوم بزرگ به سمت من و ارباب اومد روی
زمین نشست خم شد اول کفش ارباب بوسید بعد من بعدش
از روی زمین بلند شد و ایستاد خانوم بزرگ با صدای سرد
و محکمی لب زد:

هر کی به نازگل توهین کنه سزای کارش همینه.



برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman



#پارت_16

#شوهر_غیرتی_م-M-من

چند روز گذشته بود طبق حرف ارباب امروز قرار بود
داداش ارباب و همسر و بچه هاش بیان عمارت برعکس
من که بیتفاوت بودم بقیه خیلی عصبی بودند از اومدن
داداش ارباب مثل اینکه همیشه با اومدن داداش ارباب و

بچه هاش خانوم بزرگ توجه خاصی به عروس و بچه
هاش میکنه و این توجه باعث حسودی همسر های ارباب
میشه چون خودشون نمیتونند حامله بشن.

_خانوم کوچیک ؟!

با شنیدن صدای خدمتکار به سمتش برگشتم و با صدای
آرومی لب زدم:

_جانم ؟!

لبخندی زد و گفت:

_ارباب گفتن شما رو به اتاقشون ببرم.

با شنیدن اسم ارباب از هیجان و خجالت لب هام داغ شد و
گل انداخت نمودونستم چرا از ارباب بشدت خجالت
میکشیدم با صدای آرومی لب زدم:
باشه.

همراه خدمتکار به سمت اتاقی که گفته بود حرکت کردیم
تقه ای به در اتاق زدم که صدای ارباب بلند شد:
_بیا تو.

دستی به صورتم که از خجالت داغ و قرمز شده بود کشیدم
و در اتاق و باز کردم و داخل شدم ارباب مثل همیشه پشت
میز کارش نشسته بود با صدای آرومی لب زدم:
_ارباب با من کاری داشتید؟!

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman





#پارت_17

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با شنیدن صدام سرش و بلند کرد و بهم خیره شد با صدای
خشداری لب زد:
_بیا اینجا ببینم.

با شنیدن صداش به سمتش حرکت کردم و تو چند قدیمیش
ایستادم که دستاش و باز کرد و بهم اشاره کرد که برم داخل
بغلش با دیدن دست های باز شده اش حس کردم گونه هام
رنگ گرفت با خجالت لبم و گاز گرفتم و به سمتش رفتم و
داخل بغلش نشستم من و روی پاهاش نشوند و با صدای
خماری در گوشم زمزمه کرد:

_دلبر کوچولوی من!

با شنیدن صدای خمارش با صدایی که از خجالت میلرزید
لب زدم:

_ارباب.
برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

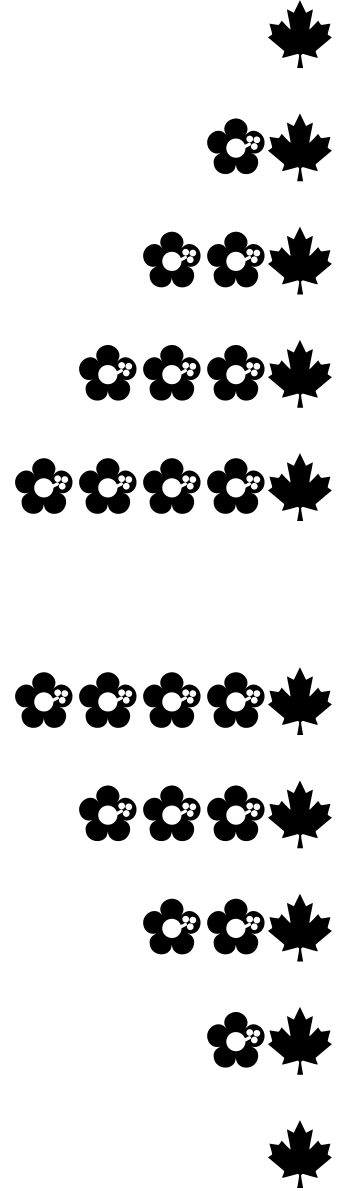
با صدای بم شده اش لب زد:

_جونم خانوم کوچولوی خجالتی من الان از شوهرت
خجالت کشیدی؟!

_یکی میاد داخل اتاق زشته.

_هیش تا من نخوام هیچکس داخل اتاق نمیاد بدون اجازه
درضمن من شوهرتم پس مشکلی نیست از من هم خجالت
نکش دلبر جذاب من.

لبهای گرمش که روی گردنم نشست حس کردم تموم بدنم
داغ شد بوسه ی کوتاهی روی گردنم زد که ناخواسته
چشمهام خمار شد و آه ریزی کشیدم.



#پارت_18

#شوهر_غیرتی_م-Mین

بعد از یک رابطه طولانی پر از استرس داخل اتاق کار
ارباب داشتم لباسام رو مرتب میکردم و ارباب شلوارش
رو داشت میپوشید که در اتاق بی هوا باز شد و صدای
همسر اول داخل پیچید:

_ارباب من... برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام: @fery_roman

که با دیدن من و ارباب با وضعیت ناجوری که داشتیم
حرفش تو دهنش ماسید و با چشمهای گرد شده به جفتمون
خیره شده بود حس کردم گونه هام از خجالت گر گرفت
سرم و پایین انداختم که صدای داد ارباب بلند شد:
_کی گفت بدون اجازه داخل اتاق بیای؟!!

همسر ارباب با شنیدن صدای عصبی ارباب تازه به
خودش اومده بود که با صدای گرفته ای لب زد:
_من خوب من..

__تو چی هان؟!!

__خانوم بزرگ گفتن بهتون اطلاع بدم ارباب کوچیک و خانواده اش رسیدن شما رو خبر کنم.

__باشه میتونی بری.

نگاه پر از نفرتی بهم انداخت و از اتاق رفت بیرون با دیدن نگاهش لرز کردم ارباب نگاهی بهم انداخت و با دیدن صورت رنگ پریده و پر از ترسم ابرویی بالا انداخت و گفت:

__ترسیدی؟!!





برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman



#پارت_19

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

صادقانه لب زدم:

_خانوم از من متنفرن.

نگاهش و به چشمم دوخت و گفت:

__ غلط کرده کی میتونه از دلبر خوشگلی مثل تو متنفر باشه
آخه!.

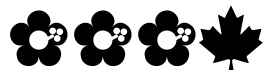
با مظلومیت بهش خیره شده بودم که با صدای بمی گفت:
__ پدر سگ اونجوری بهم نگاه نکن دیوونه میشم.

با شنیدن حرفش از خجالت تمام صورتم گر گرفت که
صدای خشدار و خمار شده اس بلند شد:
__ داری دیوونم میکنی با این کارات.

با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم و لب زدم:
__ من که کاری نکردم.

به سمتم اومد و لباس و روی لبهام گذاشت و محکم بوسید
با صدای خمار شده و لرزونی زمزمه کرد:
__ بریم پایین تا دوباره کار دستت ندادم.

همراه ارباب از اتاق خارج شدیم و به سمت پایین حرکت کردیم ارباب کوچیک و خانواده اش اومده بودند ارباب به سمت برادرش رفت و مشغول صحبت کردن و خوش آمد گویی شد.



#پارت_20

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

_سلام خوش اومدید ارباب کوچیک!

با شنیدن صدام همه ساکت شدند سنگینی نگاه همه رو حس میکردم به زمین خیره شده بودم که صدای بم ارباب کوچیک بلند شد:

_این خانوم کوچولو کیه داداش؟

صدای ارباب بلند شد:

_زن منه!

_چی این که بچه اس.

صدای خانوم بزرگ مانع از حرف زدن بیشتر ارباب کوچیک شد:

پسرم فکر کنم خیلی خسته باشید بهتره فعلا برید
استراحت کنید راه طولانی رو در پیش داشتید.

ممنون خانوم بزرگ.

بعد از رفتن خانواده ارباب به سمت اتاق بالا ارباب هم به
سمت بیرون رفت که صدای همسر اول ارباب بلند شد:
هی تو دختره ی رعیت.

با تعجب لب زدم:

با منید خانوم؟!

پوزخندی زد و گفت:

مگه جز تو رعیت دیگه ای هم داخل سالن هست.

و بعدش با بقیه ی همسر های ارباب شروع کردند به
خندیدن با شنیدن حرفش و خندیدنشون بغض کردم چرا

داشتند من و تحقیر می کردند مگه من خواسته بودم رعیت
باشم!



#پارت_21

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

_ناز آفرین؟!

با شنیدن صدای خانوم بزرگ سرم و بلند کردم و با
چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم که رو به همسر های
ارباب داد زد

_یکبار دیگه فقط یکبار دیگه ببینم به نازگل بی احترامی
کردید میفرستمتون همون خراب شده ای که بودید فهمیدید؟!

_بله خانوم بزرگ.

_برید به اتاق هاتون نازگل تو هم با من بیا.

با صدای گرفته لب زدم

_چشم

با رفتن همسر های ارباب همراه خانوم بزرگ به سمت
اتاقش حرکت کردم داخه اتاق که شدم صدای خانوم بزرگ
بلند شد

_در اتاق و ببند

_چشم

در اتاق و بستم و به سمت خانوم بزرگ رفتم و تو چند
قدمیش ایستادم که با صدای جدی خانوم بزرگ بلند شد
_نازگل از امروز تا موقعی که ارباب کوچیک و خانواده
اش اینجا هستند حق هیچ گونه بی احترامی به کسی رو
نداری هر چی همسر های ارباب گفتند گوش میدی
فهمیدی؟!

سر به زیر لب زدم:

_چشم خانوم بزرگ.





#پارت_22

#شوهر_غیرتی_م-M_من

داخل اتاق نشسته بودم که صدای در اتاق اومد متعجب لب
زدم:

__بله بفرمائید؟!

در اتاق باز شدن با دیدن همسر ارباب کوچک سریع از روی تخت بلند شدم و ایستادم و با صدای آرومی لب زدم:
__سلام خانوم!

بدون اینکه جواب سلامم رو بده نگاهش و بهم دوخت از دیدن نگاهش حس خوبی نداشتم پوزخندی زد و با تحقیر گفت:

__پس تو همسر جدید اربابی!

__بله خانوم.

__زیاد دلت و خوش نکن.

متعجب لب زدم:

__چی؟!

__ارباب تو رو دوست نداره اون عاشق همسر اولش چون همسر اولش نتونست براش فرزند بدنیا بیاره و تمکین کنه خانوم بزرگ تو رو از خانوادت خرید تا زیرخواب ارباب بشی و براش فرزند بدنیا بیاری.

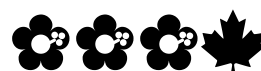
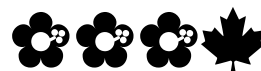
با شنیدن حرف هاش بغض کردم اما سعی کردم قورتش
بدم با صدای گرفته ای لب زدم،:

_چرا دارید این حرف ها رو به من میزنید؟!

_چون باید حدت رو بفهمی فهمیدی؟!،

با بغض لب زدم:

_اما من کاری نکردم!





#پارت_23

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

_همسر اول ارباب خواهر منه!

با شنیدن این حرف چشمهام گرد شد بهت زده بهش خیره
شدم یعنی چی همسر اول ارباب خواهر همسر ارباب
کوچیک بود پس چرا من نمیدونستم و اینکه چرا داشت این
حرف ها رو به من میزد با صدای گرفته ی لب زدم:
_چرا دارید این حرف ها رو به من میزنید مگه من چیکار
کردم؟!

_تو داری با مظلوم نمایی کردنات خودت و به ارباب
نزدیک میکنی میخوای جای خواهر من و بگیری داری

خواهرم و اذیت میکنی اما کور خوندی حالا که من اومدم
نمیزارم به نقشه ات بررسی فهمیدی؟!

با بغض لب زدم:

_اما خانوم من کاری نکردم!

پوزخندی زد و گفت:

_من عین بقیه گول تو یه الف بچه رو نمیخورم پس
هواست به کار هات باشه وگرنه زندگیت و جهنم میکنم.

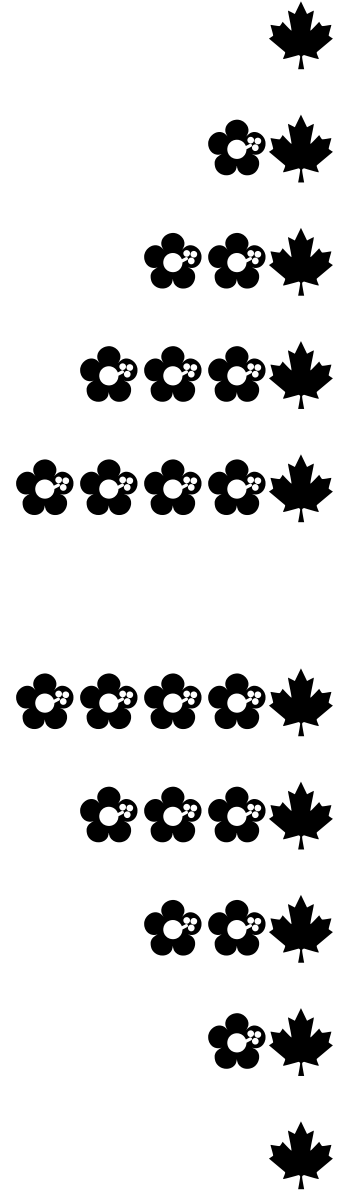
با رفتنش اشکام روی صورتم جاری شدند چرا داشت این
شکلی حرف میزد مگه من چیکار کرده بودم که داشت به
این شکل بد باهام حرف میزد

با باز شدن ناگهانی در اتاق چشمهای اشکیم به ارباب افتاد
سریع اشکام و پاک کردم که صدای ارباب بلند شد:

_چرا داشتی گریه میکردی؟!

با صدای گرفته ای لب زدم:

_دلم برای خانوادم تنگ شده بود!



#پارت_24

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

ارباب نگاه مشکوکی بهم انداخت انگار باور نکرده بود
برای این گریه کرده باشم زیرکانه نگاهی بهم انداخت و با
صدای خشدار ی لب زد:

_ نیلوفر اینجا چیکار میکرد؟!_

متعجب لب زدم:

_ نیلوفر کیه؟!_

_ همسر داشتم.

هول شدم دستپاچه لب زدم:

_ هیچی اومده بود اومده بود..._

_ نازگل؟!_

با شنیدن صدای عصبی ارباب ساکت شدم و بهش خیره
شدم و گفتم:

_ بله ارباب؟!_

_ راستش و بگو نیلوفر اینجا چیکار داشت؟!_

با یاد آوری حرف های نیلوفر خانوم بازم بغض کردم و
چونم لرزید با مظلومیت لب زدم:

_تو رو خدا بهش چیزی نگید من میترسم.

_چیزی بهش نمیگم پس بهتره حرف بزنی تا نرفتم از
خودش بپرسم.

با صدای گرفته ای لب زدم:

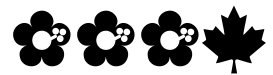
_گفت میخوای زندگی ارباب خراب کنی اما من نمیزارم به
خواستت برسی میخوای اون و از همسرش دور کنی.

با دیدن صورت عصبانی ارباب حرف داخل دهنم ماسید با
صدای ترسونی لب زدم:

_ارباب من...

_خفه شو!





#پارت_25

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با بغض بهش خیره شده بودم!

به سمت برگشت با دیدن چونه ی لرزونم و چشمهای پر از اشکم کلافه دستی داخل موهایم کشید و گفت:

__گریه نکن!

با شنیدن این حرفش اشکام با شدت روی گونه هام جاری شدند به سمت اومد و محکم بغلم کرد و با صدای خشار شده ای لب زد:

__هیش کوچولو گریه نکن!

با گریه لب زدم:

__ارباب بخدا من نمیخواستم شما و خانوم و از هم جدا کنم چرا عصبی شدید سر من داد زدید ارباب بخدا من...

__هیش کوچولو من کی گفتم تو میخواستی همچین کاری کنی هان؟!!

ازش جدا شدم و با چشمهای اشکی بهش خیره شدم مظلوم لب زدم:

__یعنی شما حرف نیلوفر خانوم و باور نکردید درسته؟!!

لبخندی زد و بوسه ای روی لبهام زد و گفت:

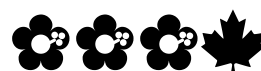
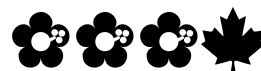
_آره عزیزم.

با شادی بهش خیره شده بودم که محکم بغلم کرد و روی
تخت نشوندم و با صدای گرفته ای گفت:

_چطوره از شوهرت تمکین کنی کوچولو!

با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم و لب زدم:

تمکین چیه؟!





#پارت_26

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با شنیدن حرفم شروع کرد به قهقهه زدن متعجب بهش خیره
شده بودم من که حرف خنده داری نزده بودم بالاخره ساکت
شد و با چشמהایی که خمار شده بود بهم خیره شد بهم
نزدیک شد مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم با صدای
خشدار شده ای کنار گوشم لب زد

_تمکین کاریه که شب زفاف کردی کوچولو الان عملی هم
نشونت میدم

با گرفتن منظورش حس کردم تمام صورتم گر گرفت و
قرمز شد با خجالت بهش خیره شده بودم که بهم نزدیک شد
و....

بعد از چند ساعت رابطه بالاخره ازم جدا شد و محکم بغلم
کرد و با صدای خشدار شده ای لب زد
_عالی بودی دلبرم

کم کم داشت با نوازش های دستش خوابم میبرد که صدای
باز شدن یهویی در اتاق اومد و صدای همسر اول ارباب
پیچید

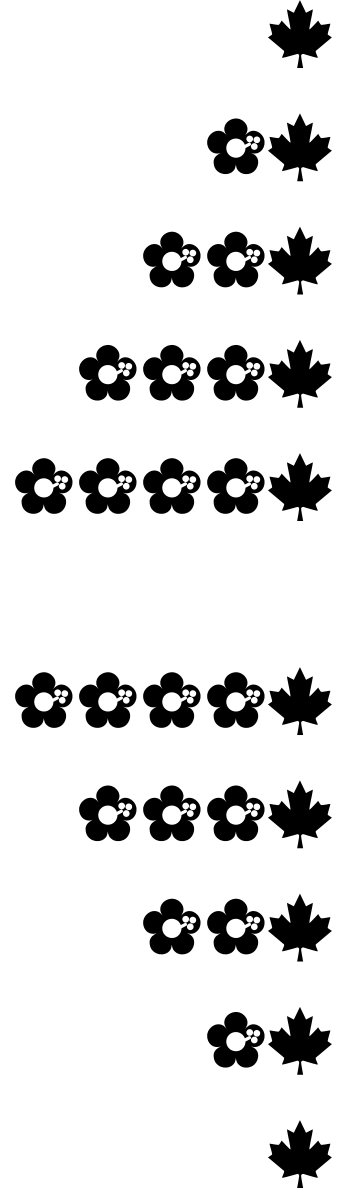
_میکشمت عوضی..

چشمهام و باز کردم با دیدن همسر ارباب و فحش های
رکیکی که میداد با چشمهای گرد شده بهش خیره شده بودم
که صدای خشدار ارباب باعث شد ساکت بشند

_چخبره؟!!

ارباب روی تخت نیم خیز شد با دیدن همسرش و خواهر
نیلوفر با عصبانیت لب زد

_دارید چه گهی میخورید؟!!



#پارت_27

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

همسر ارباب و نیلوفر با دیدن ارباب جفتشون رنگشون
پرید انگار نمیدونستند ارباب هم اینجاست جفتشون به تته
پته افتاده بودند که صداس عصبی ارباب بلند شد:

با شماهام؟!

ارباب من...

_تو چی هان فکر نمیکردی من اینجا باشم اومده بودی باز
غلط اضافه کنی باز این خواهر عفریته ات اومد و کار
های کثیف جفتتون شروع شد؟!_

نیلوفر با شنیدن این حرف ارباب با صدای عصبی لب زد:
چی دارید میگید شما؟!

ارباب پوزخندی زد و با داد گفت:

_جفتتون گمشید بیرون تا پیام به حسابتون برسم.

وقتی دید همچنان ایستادن عربده زد:

_با شماهام

با بیرون رفتنشون هنوز شکه به جایی که چند دقیقه پیش
ایستاده بودند خیره شدم چرا یهو این شکلی داخل اتاق
اومده بودند درکشون نمیکردم واقعا

به چی خیره شدی؟!

با شنیدن صدای ارباب به سمتش برگشتم و گفتم:

__چیشده بود من کاری کردم؟!

__نه

__پس چرا اینجوری؟!

__پاشو حموم کنیم آماده بشیم بریم پایین حساب جفتشون رو
میرسم باز اون نیلوفر عفریته اومد نقشه های کثیفش هم
شروع شد.

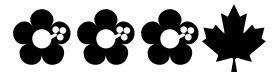
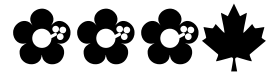
با بهت به ارباب خیره شده بودم چرا داشت اینجوری حرف
میزد!

__پاشو

با شنیدن صدای ارباب با خجالت ملافه رو دور خودم
پیچیدم و خواستم بلند بشم که صدای خشدار ارباب کنار
گوشم بلند شد:

__من که همه ی بدنت رو دیدم کجا رو مخفی میکنی؟!





#پارت_28

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

از خجالت قرمز شده بودم که با صدای خماری لب زد
_زودتر برو تا دوباره نخوردمت شیطان کوچولو
با شنیدن حرفش هینی کشیدم و سریع به سمت حموم رفتم
چقدر بی‌تربیت شده بود ارباب

بعد از اینکه حموم کردم حوله ام رو پوشیدم و اوادم بیرون
نگاهی به تخت انداختم خبری از ارباب نبود لباس هام رو
پوشیدم و بعد از سر و سامون دادن به موهام به سمت
بیرون حرکت کردم

همگی دور میز نشسته بودند و مشغول خوردن صبحانه
بودند با صدای ارومی لب زدم:

__سلام

همگی جوابم رو دادند بجز همسر های ارباب و نیلوفر
صدای ارباب بلند شد:

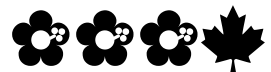
__بیا اینجا نازگل!

به سمت صندلی که کنار ارباب بود و اشاره کرده بود
حرکت کردم و روی صندلی نشستم مشغول خوردن شدم
که صدای نیلوفر بلند شد:

__دختره ی رعیت عین ندید بدیدا داره میخوره

با شنیدن حرفش بغض کردم و لب برچیدم دست از خوردن
کشیدم و عقب کشیدم انگار ارباب هم حرفش و شنید که با
خشم لب زد:

_چه زری زدی!؟



#پارت_29

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

نیلوفر پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_چیه بدت اومد به همسر دهاتیت چیزی گفتم؟!!

ارباب با خشم نگاهی بهش انداخت و گفت:

_بهتره مواظب حرفات باشی وگرنه کاری میکنم هر روز
به گه خوردن بیفتی فهمیدی؟!!

نیلوفر که انگار با بودن ارباب اردلان شوهرش جرئت
پیدا کرده بود بیتفاوت لب زد:

_هیچ غلطی نمیتونی بکنی!!

ارباب خیلی خونسرد به میز تکیه داد و پوزخندی زد رو
کرد به سمت ارباب اردلان و جدی لب زد:

_فردا عقد تو با سارا است بهتره آماده باشی!!

با شنیدن این حرف ارباب اردلان بهت زده و شکه لب زد
_سارا؟!!

ارباب خیلی ریلکس لم داد و گفت:

_آره سارا

نگاهم به نیلوفر افتاد که از عصبانیت کبود شده بود از
روی میز بلند شد و فریاد زد:

_تو نمیتونی کاری کنی شوهرم سر من هوو بیاره فهمیدی
توی عوضی هوس باز که خودت سه تا زن داری نمیتونی
برای شوهر من تصمیم بگیری

به سمت شوهرش ارباب اردلان برگشت و گفت:
_پاشو برگردیم!

صدای خشدار ارباب اردلان بلند شد:

_من جایی نمیام تو مایلی هر جایی که میخوای بری





#پارت_30

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

صدای بهت زده ی نیلوفر بلند شد:

چی؟!

_واضح حرفم و گفتم فکر نمیکنم کر شده باشی!

نیلوفر با تنفر نگاهی بهم انداخت و گفت:

_همش تقصیر تو به وقتش حسابت و میرسم دختره ی گدا

گشنه ی رعیت

با رفتنش اشکام بیصدا روی صورتم جاری شدند که صدای
عصبی ارباب بلند شد:

_گریه نکن!

با ترس اشکام و پاک کردم و مظلومانه بهش خیره شدم که
زیر لب لعنتی گفت و بلند شد و رفت

با رفتنش صدای همسر اول ارباب بلند شد:

_رعیت بدبخت همرو انداختی به جون هم حالا خیالت
راحت شد؟!_

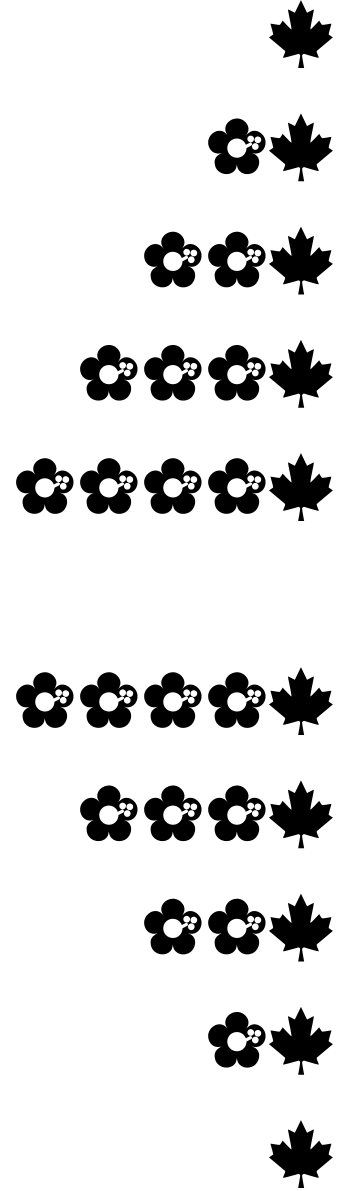
صدای عصبی خانوم بزرگ بلند شد:

_فخری ساکت شو!

اما خانوم بزرگ اون...

_ساکت شو همه ی این اتفاقات بخاطر تو و اون خواهر
گیس بریده ات نه حرمت نگه میدارید نه احترام میزارید
الانم اگه صبحانت رو خوردی پاشو برو تو اتاقت

همسر ارباب با عصبانیت بلند شد و رفت حالا من خانوم
بزرگ ارباب کوچیک و همسر دوم ارباب نشسته بودیم.



#پارت_31

#شوهر_غیرتی_م-Mین

امروز ارباب اردلان با اون دختری که ارباب گفته بود
ازدواج کرد من فکر میکردم این حرف و ارباب فقط برای
سوزندن نیلوفر زد اما نه انگار جدی بود و بیشتر از همه
این برای من جای تعجب داشت که ارباب اردلان خیلی
خوشحال و شاد بود

نیلوفر تمام مدت داخل اتاقش بود و از اتاقش بیرون نیومده
بود! صدای گریه هاش از اتاق واضح میومد اما برای
هیچکس مهم نبود فقط خواهرش

تو این مدت عصبانی بود و با نفرت به من نگاه میکرد
گاهی هم چشم غره ای بهم میرفت بمن ربطی نداشت
ارباب این تصمیم و گرفت جوری رفتار میکردند انگار من
به ارباب گفتم پاشو برو زن بگیر!
_نازگل؟!

با شنیدن صدای ارباب به سمتش برگشتم و لب زدم:

__بله ارباب؟!!

__موهات از شالت ریخته بیرون اون سریع داخلشون کن!

__چشم

وقتی موهام و داخل کردم لبخندی زد و با چشمهای خمار
شده اش بهم خیره شد که لب گزیدم صدای بم و خشدارش
بلند شد:

__اون لبها صاحب دارند گاز نگیرشون!

با شنیدن این حرفش حس کردم گونه هام از شدت خجالت
رنگ گرفتن!





#پارت_32

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

_دختره ی رعیت رو ببین چه عشوه ای میاد!

با شنیدن صدای همسر ارباب که اینو به خانوم کناریش
داشت میگفت ساکت شدم و بغض کردم چرا انقدر ضعیف
شده بودم من که با شنیدن هر حرفی بغض میکردم و اشکام
سرازیر میشد

نازگل؟!

با شنیدن صدای ارباب سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم
و با صدای گرفته ای لب زدم:

_جانم؟!

_گریه نکن عزیزم به وقتش خودم حساب همشون رو
میرسم!

با شنیدن این حرف دلم گرم شد من هم یکی رو داشتم که
مواظبم باشه و دوستم داشته باشه من بیکس نبودم ارباب
رو داشتم اون هم با من بود مراقبم بود دوستم داشت بخاطر
همین همسر هاش از متنفر بودند و به هر نحوی میخواستند
من و اذیت کنند!

_ممنوم ارباب

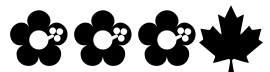
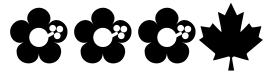
_چرا؟!

با بغض لب زدم:

_برای اینکه دوستم دارید و پشتم هستید برای اینکه با
وجود شما دیگه احساس بیکسی نمیکنم شما مرد من هستید!

خم شد و محکم بوسه ای رو گونم زد و با مهربونی گفت:

__من همیشه باہاتم عزیزم ناراحت نباش!



#شوهر_غیرتی_م-م-ن

لبخندی زدم و بهش خیره شدم
که صدای عصبی همسر ارباب بلند شد:
_اینجا جای اینکارا نیست!
ارباب ابرویی بالا انداخت و با صدای سردی گفت:
_چیزی گفتی؟!

با ترس لب زد:
_نه
ارباب پوزخندی زد و گفت:
_کافیه یکبار دیگه دهنّت و باز کنی جوری ادمت میکنم که
به گه خوردن بیفتی!

همسر ارباب ساکت شد و دیگه حرفی نزد خوب بود که
ارباب کنارم بود وگرنه معلوم نبود چقدر اذیتم میکردند!

چند روز گذشته بود هر شب دعوای نیلوفر و ارباب
اردلان همسر جدید ارباب اردلان مثل من یه رعیت بود که
تو روستا بزرگ شده بود اما خیلی خوشگل و دوست
داشتنی بود و مهربون

نیلوفر چند بار به قصد کشت کتکش زد که اگه ارباب
سالار سر نرسیده بود میکشت مریم رو ارباب اردلان وقتی
فهمید عصبی شد و داد و بیداد راه انداخت که نیلوفر گفت
تا وقتی مریم و نکشم اروم نمیشم!

ارباب اردلان هم گفت طلاق میدم که اروم شد اما هنوز
داره نقشه میکشه و کار هاش رو میکنه بدون اینکه ارباب
اردلان بفهمه مریم رو وادار کرده خدمتکارش بشه!





#پارت_34

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

_داری چه غلطی میکنی هان؟!

با شنیدن صدای فریاد ارباب اردلان سریع از اتاق خارج
شدم و به سمت اتاق نیلوفر که همه جمع شده بودند حرکت

کردم داخل اتاق شدم که با دیدن صحنه ی روبروم بهت
زده بهش خیره شدم

مریم به طرز بدی روی زمین افتاده بود و داشت گریه
میکرد نیلوفر هم با بیرحمی ایستاده بود و بهش خیره شده
بود پوزخندی زد و گفت

_گند کاری هاش رو آورده تو اتاق من!

_مریم حرف بزن تا نکشتمت

مریم فقط بیصدا گریه میکرد که ارباب اردلان لگد محکمی
بهش زد که مریم پرت شد روی زمین با دیدن خون جاری
شده از وسط پای مریم جیغی کشیدم و داد زدم

_بچه!!

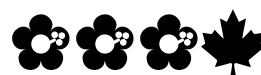
همه بهت زده به صحنه ی روبرو خیره شده بودند! که
صدای جیغ مریم بلند شد :

_بچم یکی کمک کنه

ارباب اردلان انگار تازه به خودش اومده باشه مریم رو
بغل کرد و روی تخت خوابوند داد زد

_زود دکتړ خبر کښید

چند ساعتی گذشته بود و مریم داخل اتاق بود ...



#پارت_35

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

چیشد آقای دکتر؟!

_متاسفانه بچه سقط شدن

با رفتن دکتر صدای گریه ی مریم از اتاق اومد سریع
همراه خانوم بزرگ داخل اتاق شدیم مریم مظلومانه داشت
اشک میریخت و ارباب اردلان با پشیمونی بهش خیره شده
بود

خانوم بزرگ با عصبانیت لب زد:

مریم تو داخل اتاق نیلوفر چیکار داشتی؟!

مریم ساکت فقط اشک میریخت میدونستم اون و اگه بکشی
هم حرف نمیزنه پس خودم لب زدم:

خانوم بزرگ؟!

به سمت برگشت و لب زد:

__بله؟!__

__همیشه شما و ارباب اردلان بیاید کارتون دارم

خانوم بزرگ نگاهی بهم انداخت و گفت:

__اردلان بریم اتاقم

همراه خانوم بزرگ و ارباب اردلان داخل اتاق شدیم خانوم

بزرگ با جدیت لب زد:

__تعریف کن!

__از وقتی مریم همسر ارباب شد نیلوفر خانوم به هر

روشی دلش خواست اذیتش کرد مریم اصلاً ادمی نیست که

اعتراض کنه چون همیشه می‌گه حق با نیلوفره دلشکسته

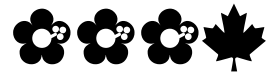
اش گناه داره ارباب اردلان فهمید نداشت اذیتش کنه ولی

نیلوفر بیخیال نشد و مریم رو خدمتکار شخصیش کرد.

ساکت شدم نگاهم به ارباب اردلان افتاد که از عصبانیت
صورتش قرمز شده بود خانوم بزرگ اما خونسرد بهم
خیره شده بود مکثی کردم و ادامه دادم:

_مریم هم بدون اینکه صدایش دربیاد کاری که بهش گفته
بودند رو انجام میداد بدون اینکه کسی بفهمه هر کاری
نیلوفر خانوم گفت انجام میداد نمیدونم نیلوفر خانوم چه
نقشه ای کشیدند که ارباب اردلان مریم و کتک زد و بچه
اش اما مطمئنم نیلوفر خانوم از وجود بچه خبر داشته و
میخواسته اون بدست خود ارباب اردلان سقط بشه تا
انتقامش رو بگیره





#پارت_36

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

ارباب اردلان با عصبانیت داد زد:

_میکشم اون هرزه رو!

صدای خونسرد خانوم بزرگ اومد:

_اردلان آروم باش کارت خیلی اشتباه بود دست رو مریم

بلند کردی الانم برو کنار همسرت باش به وقتش خودم

حساب نیلوفر رو میرسم فعلا صداش رو در نیار.

_اما خانوم بزرگ

_اردلان!؟

__باشه خانوم بزرگ

با رفتن ارباب اردلان از اتاق خانوم بزرگ به سمت
برگشت و گفت:

__این حرف ها تو همین اتاق میمونه فهمیدی؟!!

__چشم خانوم بزرگ

__مراقب مریم باش دورا دور هر چیزی شد بهم خبر بده
باشه؟!!

__باشه

__حالا میتونی بری.

از اتاق خانوم بزرگ خارج شدم و به سمت پایین حرکت
کردم با دیدن نیلوفر که نشسته بود و داشت قهوه میخورد
دلم میخواست برم تا میتونم بزمنش یه آدم چقدر میتونست
پست باشه آخه.

نازگل؟!

با شنیدن صدای ارباب سالار به سمتش برگشتم و لب زدم:

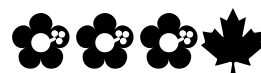
جانم ارباب؟!

چخبر شده اینجا؟!

_بچه ی ارباب اردلان سقط شده

ارباب سالار داد زد:

چی؟!





#پارت_37

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

_اردلان کجاست الان؟!

_تو اتاق نیلوفر خانوم بالا

ارباب سالار با عجله به سمت بالا حرکت کرد تا خواستم
دنبالش حرکت کنم صدای نیلوفر بلند شد:

_هی تو نازگل؟!

به سمتش برگشتم و لب زدم:

_بله؟!

_بیا اینجا ببینم.

به سمتش حرکت کردم وقتی کنارش رسیدم تو چند قدمیش
ایستادم و لب زدم:

__بله بفرمائید؟!!

__امیدوارم حرفی از دهننت بیرون نیومده باشه وگرنه برات
بد میشه فهمیدی؟!!

__چی براش بد میشه انوقت؟!!

با شنیدن صدای خانوم بزرگ رنگ از صورت نیلوفر پرید
بلند شد و با صدای لرزونی گفت:

__اینکه اردلان مریم و زد و بجش سقط شد!

__مطمئنی همینه؟!!

__بله خانوم بزرگ..

__نازگل؟!!

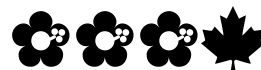
به سمت خانوم بزرگ برگشتم و لب زدم:

__بله خانوم بزرگ؟!!

__برو ببین بالا چیزی نیاز ندارند

چشم

و به سمت اتاق بالا حرکت کردم
صدای عصبی ارباب سالار میومد:
لیاقت مریم نداشتی !



#پارت_38

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

صدای ناراحت ارباب اردلان اومد:

_هر چی بگی حق داری داداش!

صدای عصبی ارباب سالار اومد:

_کافیه ببینم یکبار دیگه همچین اتفاق هایی افتاده مریم و
ناراحت کردی هر طور شده طلاقش و ازت میگیرم
فهمیدی؟!

_آره

صدای عصبی ارباب سالار اومد:

_آشغال دستت بشکنه بخاطر اون زنیکه ی پتیاره ببین با
مریم چیکار کردی؟!

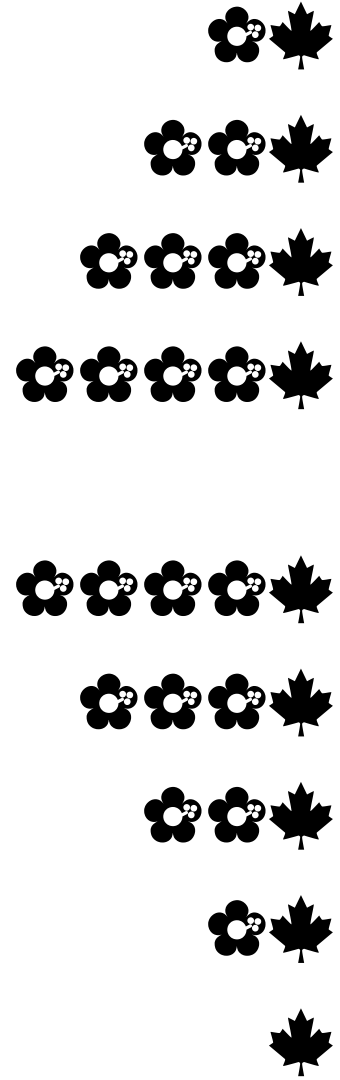
_داداش ببخشید!

__من حساب اون پتیاره رو میرسم
__داداش خانوم بزرگ گفت کاری نداشته باشید خودم
رسیدگی میکنم
صدای عصبی ارباب سالار اومد:
__باشه فعلا مواظب مریم باش

دیگه منتظر نمودم چیزی گوش بدم به سمت اتاق رفتم و
تقه ای زدم که صدای گرفته ی ارباب اردلان اومد:

__بیا تو؟!
داخل اتاق شدم و لب زدم:
__خانوم بزرگ گفت پیام ببینم کاری ندارید
__نه ممنون گلناز میتونی بری
__کاری داشتید بگید پیام
__باشه ممنون میتونی بری
__چشم آقا





#پارت_39

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

به سمت اتاق حرکت کردم که صدای ارباب سالار از پشت
سرم اومد:

گلناز؟!

به سمتش برگشتم و گفتم:

جانم؟!

_بیا داخل اتاق کارت دارم

_چشم

تا خواستم همراه ارباب سالار داخل اتاق برم صدای داد و
بیداد نیلوفر و خانوم بزرگ

از پایین اومد حس کردم رنگ از صورتم پرید ارباب
سالار با تعجب گفت:

چخبره!!

با رفتن ارباب سالار به سمت پایین دنبالش حرکت کردم
هر چی به پایین نزدیکتر میشدیم صدا ها واضحتر میشد با
دیدن خانوم بزرگ که روی زمین افتاده بود و نیلوفر داشت
بهش لگد میزد

چشمهام گرد شد ارباب سالار به سمت نیلوفر رفت و سیلی
محکمی بهش زد با عجله به سمت خانوم بزرگ رفتم و
کمکش کردم از روی زمین بلند بشه
خانوم بزرگ رو روی مبل نشوندم که صدای عربده ی
ارباب سالار سالن رو پر کرد.
زنیکه ی هرزه چجوری همچین غلطی کردی هان؟!

نیلوفر با ترس گفت:

_ولم کن

_ولت کنم!!

فریاد زد:

_میکشمتنت





#پارت_40

#شوهر_غیرتی_م-M_من

صدای خانوم بزرگ بلند شد:

_سالار ولش کن!

_اما خانوم بزرگ

_سالار!!!

انقدر محکم گفت که ارباب سالار نیلوفر رو جوری محکم
پرت کرد که افتاد روی زمین و صدای گریه اش بلند شد
ارباب سالار با داد گفت:

_گمشو فقط!!!

با رفتن نیلوفر ارباب سالار به سمت خانوم بزرگ اومد و
گفت:

_خوبی؟!!

_آره

_چرا اینکار و کرد

_چون داشتم تهدیدش میکردم اگه یکبار دیگه به مریم دست
بزنه بدبختش میکنم یا نقشه ای پشت سرش بکشه اونم به
خیال خودش میخواست من و بکشه

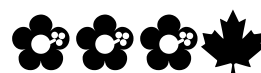
ارباب سالار با عصبانیت گفت:

_میکشمش زنیکه ی پتیپاره

_سالار آروم باش!

اما خانوم بزرگ اون..._

هیش درست میشه نگران نباش_



#پارت_41

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با صدای آرومی گفتم:

_ناراحت نباشید درست میشه

ارباب سالار به سمت برگشت و با چشموهای قرمز شده اش بهم خیره شد و گفت:

_عصبانیم چرا گذاشتم مریم زن اون اردلان احمق بشه

_اینجوری نگید ارباب هم ارباب کوچیک هم مریم
همدیگرو دوست دارند شما کار خوبی کردید این اتفاقات هم
خوب شد که افتاد برای بهتر شدن رابطشون برای اینکه
دیگه با هر اتفاقی به همدیگه زود شک نمیکنن

_شاید حق با تو

لبخندی زدم که دستهایش رو باز کرد و با صدای خشناری
گفت:

_بیا بغلم ببینم توله

با شنیدن حرفش از خجالت سرخ و سفید شدم و به سمتش حرکت کردم که محکم بغلم کرد و گفت:

_خیلی خوبه که هستی

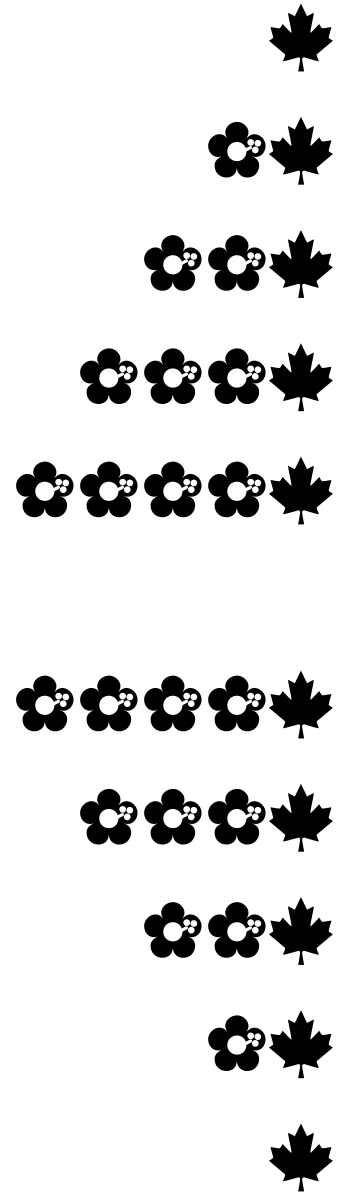
ارباب انقدر موهام و نوازش کرد که چشمهام گرم شد و خوابم برد با شنیدن صدایی کنار گوشم آرام چشمهام و باز کردم ارباب انگار بیدار شده بود و رفته بود پس کی داشت من و بیدار میکرد

چشمهام و باز کردم با دیدن همسر اول ارباب سریع روی تخت نشستم و گفتم:

_سلام خانوم

پوزخندی زد و گفت:

_فکر کردی خونه ی باباتی که راحت گرفتی خوابیدی
گرچه فکر نمیکنم تو خونه ی بابا هم انقدر میخوابیدی چون
صبح زود میرفتی خونه ی مردم کلفتی



#پارت_42

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با شنیدن این حرفش باز بغض کردم چرا سعی داشت من و تحقیر کنه منی که هیچ کاری بهش نداشتم حق داشت از من متنفر باشه بالاخره من زن دوم همسرش شده بودم اما اون حق نداشت من و تحقیر کنه بغضم و به سختی قورت دادم و گفتم:

__ شما حق ندارید اینجوری با من حرف بزنید!

با عصبانیت داد زد:

__ چی گفتی دختره ی رعیت گدا گشنه

__ شما حق ندارید به من توهین کنید

موهام رو داخل دستهایش گرفت و محکم کشید که جیغ بلندی از درد کشیدم و داد زدم:

__ ولم کن

__ وقتی موهاش رو از ریشه کندم میفهمی با من چجوری حرف بزنی

با گریه داد زدم

__ ولم کن داری چیکار میکنی

از روی تخت پرتم کردی روی زمین و شروع کرد به لگد زدن به شکم از درد فقط اشک میریختم دیگه حتی نای جیغ

زدن هم نداشتم با حس گرمی بین پاهام و خونی که اومد
دست از کتک زدنم برداشت و بهت زده خیره شده بود

که در اتاق باز شد و صدای خانوم بزرگ اومد:
چیشده؟!

دیدم تار بود با دیدن من داد زد:
_چه غلطی کردی تو سالار میکشتت
و سیاهی مطلق...._





#پارت_43

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

با دردی که داشتم بیدار شدم آخ آرومی گفتم که صدای
نگران خانوم بزرگ اومد:

دخترم خوبی؟!

چشمهام و باز کردم از شدت درد لب گزیدم و گفتم:

_درد دارم

خواستم بشینم که خانوم بزرگ گفت؛

_بخواب دخترم نباید بلند بشی برای بچه ات خوب نیست

بهت زده گفتم:

چی؟!

قبل از اینکه بخواد جوابم رو بده در اتاق با شدت باز شد و صدای نگران ارباب سالار اومد:

چیشده نازگل کجاست؟!

صدای خانوم بزرگ اومد:

_خوبه پسر نگران نباش

ارباب سالار سریع به سمت اومد و دستم و داخل دستهایش گرفت و گفت:

نازگلم خوبی چیشده؟!

با درد لب زدم

_خوبم

آقای دکتر خانومم خوبه؟!

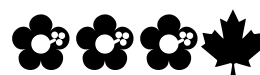
دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت:

_وضعیت جفتشون خوبه هم خانومتون هم بچه اما چون با کتک هایی ک خوردن و ضربه هایی که به شکمشون

خورده بود احتمال سقط زیاده باید استراحت کنن تا
وضعیتشون نرمال بشه

ارباب سالار بهت زده گفت:

_بچه؟!!





#پارت_44

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

آقای دکتر لبخندی زد و گفت:

_بله بچه خانومتون باردار هستند ولی باید خیلی مراقب باشید

با رفتن دکتر بقیه هم رفتند بجز خانوم بزرگ و ارباب سالار ارباب بهم خیره شد و گفت:

خوبی؟!

با یاد آوری کتک هایی که از همسرش خوردم لب گزیدم و با صدای آرومی گفتم:

_خوبم

ارباب سالار با دیدن کبودی های روی صورتم گفت:

صورتت چیشده؟!

نگاهم و ازش دزدیدم و به خانوم بزرگ دوختم خانوم
بزرگ با صدای آرومی گفت:

_کار همسر اولته

ارباب سالار بهت زده گفت:

چی؟!

_وقتی اومدم داخل اتاق نازگل رو پرت کرده بود روی
زمین و داشت کتکش میزد وقتی رسیدم به سختی جداشت
کردم و دکتر و خبر کردم چون داشت ازش خون میرفت
شک کردم حامله باشه خداروشکر دکتر به موقع اومد و
برای بچه اتفاقی نیفتاد

صورت ارباب سالار هر لحظه بیشتر از قبل قرمز میشد با
عصبانیت غرید:

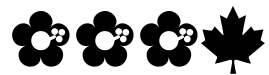
_میکشمش

تا خواست بلند بشه دستم و روی دستهایش گذاشتم بهم خیره
شد که گفتم:

_کاریش نداشته باشید ارباب

اون میخواست تو رو بکشه

حق داره من هووشم اگه شما برای من هم هوو میاوردید
شاید بدتر میکردم



#پارت_45

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

ارباب سالار با عصبانیت گفت:

_هر چی حق نداشت تو رو تا سر حد مرگ کتک بزنه اگه
برای بچم اتفاقی میفتاد چی من اردلان نیستم حساب اون
زنیکه رو میرسم تا دیگه جرئت نکنه کار هاش رو تکرار
کنه

و بدون اینکه به حرفم گوش بده از اتاق رفت بیرون خانوم
بزرگ هم همراهش رفت دلم مثل سیر و سرکه داشت
میجوشید استرس داشتم نکنه اتفاق بدی بیفته

#ارباب_سالار

با دیدن وضعیت نازگل دلم میخواست تا جایی که میتونم
نازبانو رو کتک بزنم چجوری تونست روی نازگل دست
بلند کنه و تا اون حد کتکش بزنه اگه بچم رو از دست
میدادم دیوونه میشدم

با دیدنش که خیلی ریلکس نشسته بود و داشت میوه میخورد
عصبانیتم بیشتر شد با عصبانیت فریاد زدم؛
_چجوری جرئت کردی دستت و روی زن من بلند کنی
هان؟!_

با اینکه ترسیده بود اما سعی میکرد نشون نده حق به جانب
گفت:

من کاری نکردم اون دختره ی رعیت داره دروغ میگه...





#پارت_46

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

قبل از اینکه باز هم به دروغ گفتن ادامه بده سیلی محکمی
بهش زدم ک پرت شد روی زمین اما هنوز هم آرام نشده
بودم همش صورت کتک خورده و مظلوم نازگل جلوی

چشمهام بود بازوی نازبانو رو داخل دستهام گرفتم و از
روی زمین بلندش کردم بدون توجه به گریه هاش به سمت
بیرون بردمش و پرتش کردم داخل حیاط با عصبانیت داد
زدم:

_حالا گمشو همونجایی که بودی

با شنیدن این حرفم با گریه گفت

_ارباب تو رو خدا رحم کن

با سنگدلی تمام بهش خیره شدم و گفتم:

_از این عمارت دور شو تا زنده زنده دفنت نکردم

بعد از گفتن این حرفم خودم داخل شدم که صدای خانوم
بزرگ اومد

_این چه کاری بود سالار؟!

با خشم بهش خیره شدم و گفتم

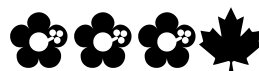
_این کمترین کاری بود ک انجام دادم بابو زنده زنده
میسوزوندمش

خانوم بزرگ با شنیدن این حرفم با وحشت بهم خیره شد
انگار امروز خیلَب ترسناک شده بودم که از شنیدن حرفم
انقدر ترسیده بود صدای عصبی نازنین اومد

خواهرم و کجا فرستادید؟!

انقدر عصبانی بودم ک حوصله ی زر زر کردن نازنین رو
نداشتم به سمت اتاق نازگل حرکت کردم که صدایش بلند شد

باتوام خواهرم و چیکار کردی؟!





#پارت_47

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

با شنیدن این حرف به سمتش هجوم بردم و قبل از اینکه
بخواد درک کنه موهاش رو داخل دستهام گرفتم و کشیدم
که صدای جیغش بلند شد با عصبانیت کنارش گوشش
غریدم:

_بهتره دهنتم و ببندی و ساکت بشی وگرنه خیلی بد میبینی

با شنیدن این حرفم ساکت شد و با ترس بهم خیره شد که
موهاش رو ول کردم پوزخندی به چهره ی ترسیدش زدم و
گفتم

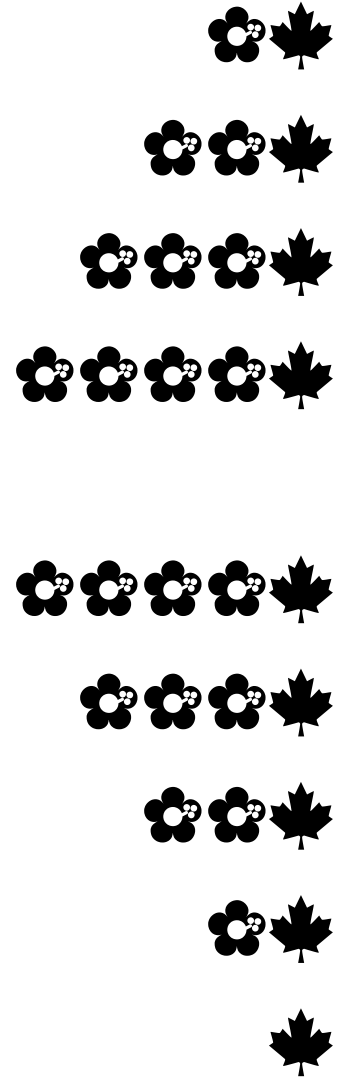
__خواهرت و انداختم بیرون اگه نمیخوای تو هم بری کنار
خواهرت بهتره خفه خون بگیری و ساکت باشی

دیگه بدون اینکه حرفی بزنم به سمت اتاق نازگل حرکت
کردم تو این مدت کوتاه خیلی دلتنگش شده بودم از اینکه
نتوانستم مواظبش باشم عصبی بودم از اینکه نتوانستم نازبانو
رو تا سر حد مرگ کتک بزنم عصبی بودم چجوری
تونسته بود نازگل من و تا این حد کتک بزنه اون یه بچه
بود و توان این همه کتک رو نداشت

نازگل با دیدن من کنار تختش چشمهایش رو باز کرد و
لبخندی زد خواست نیم خیز بشه که اخمی کردم و گفتم
__بخواب هنوز کامل خوب نشدی

با دیدن اخم ترسید که دوباره خوابید و با چشمهای
خمارش بهم خیره شد





#پارت_48

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

#نازگل

چند روز گذشته و حالم بهتر شده بود به سختی از روی
تخت بلند شدم و به سمت حمام رفتم وقتی حمام کردم لباس
های مناسب رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم که لبخندی
روی لبهام نشست چند روزی بود که اصلاً از اتاق بیرون
نیومده بودم اولین قدم رو برداشتم که دستی محکم هلم داد و
صدای جیغم میون داد ارباب سالار گم شد:

__میکشمت نازنین

از چند تا پله سر خوردم و تاریکی مطلق
با شنیدن صدا هایی کنار گوشم آرام چشمهام رو باز کردم
که صدای ارباب سالار اومد:

__نازگلم خوبی؟!

با درد لب زدم

__درد دارم

__بخواب یکم هنوز کامل خوب نشدی

با یاد آوری اتفاقات دستم و روی شکمم گذاشتم و با بغض
و درد گفتم:

__بچم؟!

ارباب سالار با چشمهای قرمز شده بهم خیره شد و گفت
_به این چیزا فکر نکن نازگل بخواب.

با گریه زمزمه کردم
_رفت؟!

سری تگون داد که اشکام با شدت روی گونه هام جاری
شدند تازه چند روز بود فهمیده بودم حامله ام و حالا بچه ام
رو از دست داده بودم این مصیبت زیادی برام بزرگ بود





#پارت_49

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

چند مدت گذشته بود ارباب ناز بانو رو به سختی مجازات کرد اما درد قلبم خیلی زیاد بود ناز بانو بدترین انتقامی که میتونست رو ازم گرفت بچم رو کشت وقتی همه فکر میکردند بیهوش شده بودم صدای دکتر رو شنیدم که داشت میگفت من دیگه هیچوقت نمیتونم مادر بشم و این یعنی اوج بدبختی

ارباب سالار هم رفتارش بشدت باهام عوض شده بود خشن
و سرد باهام رفتار میکرد نادیده ام میگرفت و من هر روز
با دیدن رفتارش شکسته تر از قبل میشدم حس میکردم دارم
افسرده میشدم

من عاشق ارباب سالار شده بودم و بهش عادت کرده بودم
مخصوصا به محبت هاش بغل کردن های گاه و بیگاهش
ناز کشیدنش اما از وقتی که بچه ام رو از دست داده بودم
از همه ی اینا محروم شده بودم حتی از آغوشش

داخل اتاق نشسته بودم و داشتم به اتفاق هایی که افتاده بود
فکر میکردم که صدای باز شدن در اتاق اومد مثل همیشه
چشم به انتظار اومدن ارباب سالار با هیجان به در اتاق
خیره شده بودم که با دیدن خانوم بزرگ تموم امیدم ناامید
شد

خواستم از روی تخت بلند بشم که صدای خانوم بزرگ بلند
شد

__نمیخواه بلند بشی بخواب

__سلام خانوم بزرگ

سری تگون داد و گفت

_او مدم باهات حرف بز نم

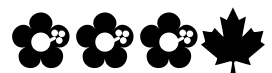
سئوالی بهش خیره شدم که گفت

_ارباب سالار داره ازدواج میکنه دوباره

با شنیدن این حرف خانوم بزرگ حس کردم برای لحظه ای
قلبم ایستاد این خیلی بیرحمی بود چجوری میتونست
چجوری میتونستم طاقت بیارم لبهام لرزید چشمهام پر از
اشک شد

_نمیخوام دردسر درست کنی

دردسر چه دردسری مگه از من کاری هم ساخته بود!





#پارت_50

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

بعد از رفتن خانوم بزرگ فقط اشک ریختم ارباب سالار
داشت ازدواج میکرد چجوری میتونستم طاقت بیارم خدایا
خودت بهم کمک کن من طاقتش رو نداشتم تنها پناهم رو
از دست داده بودم دیگه به چه امیدی باید زندگی میکردم
روی تخت خوابیده بودم و داشتم اشک میریختم که تقه ای

به در اتاق زده شد و پشت بندش صدای ناز بانو همسر اول
ارباب داخل اتاق پیچید:

_الان شدی عین من

سرم و بلند کردم و با چشمهای اشکی بهش خیره شدم
صورتش پر از کبودی و زخم بود پوزخند پر از دردی زد
و گفت

_الان چه حسی داری از اینکه ارباب سالار داره ازدواج
میکنه هان؟!

ساکت و صامت بهش خیره شده بودم چه حسی داشتم عجب
سئوال مسخره ای من داشتم جون میدادم چون دیگه نه
حمایت ارباب سالار رو داشتم نه محبتش رو نه حتی
خودش رو

_درد داره نه الان همون دردی ک من کشیدم رو تو هم
میکشی منتها تو ارباب سالار رو برای همیشه از دست
دادی درست عین من شدی هم از قلبش تو رو انداخت
بیرون هم از زندگیش تو فقط نقش یه کلفت رو داری براش

مکثی کرد و بعد از چند دقیقه ادامه داد:

_میدونی چیه من خانواده ام رو دارم اما تو همونم نداری
تو هیچی نداری همه چیزت و از دست دادی
بعد از گفتن این حرف از اتاق رفت بیرون بیحس به دیوار
روبروم خیره شده بودم تموم بدنم یخ بسته بود



#پارت_51

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با بغض به در اتاق ارباب و همسر جدیدش که داخل اتاق
رفته بودند خیره شده بودم امشب شب حجله اشون بود و
همه ی زن ها بخاطر رسم و رسومات کنار در اتاق ایستاده
بودند با شنیدن صدای جیغ گلناز دستم و روی قلبم گذاشتم
که صدای کل کشیدن زن ها بلند شد

روی زمین نشستم و بی وقفه داشتم گریه میکردم امشب
ارباب با همسر جدیدش یکی شده بود برای همیشه از
دست داده بودمش چجوری میتونستم طاقت بیارم قلبم داشت
از جاش کنده میشد

با باز شدن در اتاق زن ها با صدای بیشتری شروع کردند
به کل کشیدن ارباب پارچه ی خونی رو به خانوم بزرگ
داد و خواست بره داخل اتاق که نگاهش به من افتاد لحظه
ای مکث کرد با التماس بهش خیره شدم تا بگه همه ی اینا
یه دروغ یه خواب اما نگاه ارباب سرد و خشن شد و در
مقابل نگاه پر از درد و التماس داخل اتاقش رفت

به سختی از روی زمین بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم
روی تخت خوابیدم و سعی کردم بخوابم بخوابم تا وقتی

بیدار شدم فکر کنم تموم اتفاقات یه کابوس بودند اما همه
چیز خیلی واقعی بود خیلی

* * * *

نازگل خانوم؟!

با شنیدن صدای کسی به سختی چشمهام رو باز کردم و
روی تخت نشستم که با دیدن خدمتکار شخصی خانوم
بزرگ گفتم

بله؟!

_خانوم بزرگ با شما کار دارند

_الان میام





#پارت_52

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

با چهره ی شکسته و غمگین به خانوم بزرگ خیره شدم که
با صدای سردی گفت

_اتاق عوض میشه از امروز باید بری یکی از اتاق های
پایین کنار خدمتکار ها زندگی کنی اون اتاق و میخوایم
برای ارباب و همسر جدیدش عوض کنیم
لبخند تلخی زدم و مثل همیشه مطیع گفتم

چشم خانوم بزرگ

ابرویی بالا انداخت و خیره نگاهم کرد ک سرم پایین
انداختم فکر نمیکرد اینجوری آروم و خونسرد جوابش رو
بدم شاید یه عکس العملی شبیه عکس العمل همسر اول
ارباب ناز بانو ازم توقع داشت اما من همیشه همین بودم
هر کی بهم ظلم میکرد و یا حقم رو میگرفت نمیتونستم با
داد و بیداد و زور گویی حقم و ازشون بگیرم من فقط صبر
میکردم خدا خودش بهم کمک میکرد آخرش گرچه
میدونستم ارباب سالار بخاطر اینکه نازا شدم دیگه
هیچوقت حتی به صورتم هم نگاه نمیکنه
اون دلش یه فرزند میخواست یه فرزند پسر که بشه وارثش
اما من نمیتونستم صاحب بچه ای بشم
پس ارباب هیچ علاقه ای به من پیدا نمیکرد

میتونی بری!

با شنیدن صدای خانوم بزرگ از اتاقش خارج شدم و به
سمت اتاق خودم رفتم و مشغول جمع کردن وسایلم شد

چند تا لباس داشتم که بر داشتم چیز دیگه ای نداشتم همون
ها رو برداشتم و همراه یکی از خدمه ها به سمت پایین
رفتم که در اتاق رو بهم نشون داد

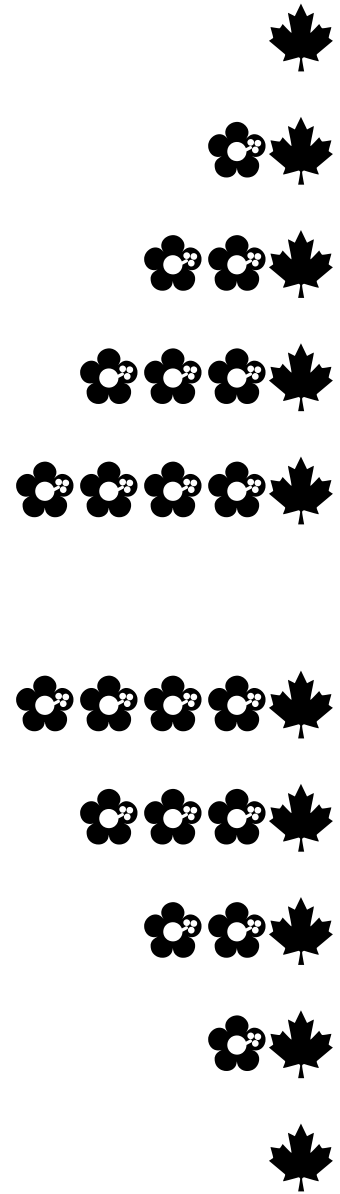
زیر لب زمزمه کردم

_ممنونم

با رفتنش در اتاق و باز کردم و داخل شدم یه اتاق کوچیک
که یه تشک کهنه وسطش پهن شده بود و یه موکت ک
روی زمین بود بدون هیچ وسیله ی دیگه ای

لبخندی زدم و داخل شدم لباس هام رو یه طرف گذاشتم و
روی تخت دراز کشیدم اینجا من و یاد اتاق کوچیک خودم
داخل خونمون مینداخت که با خواهرم داخلش میخوابیدیم
عجب زمانی بود ک گذشت آهی کشیدم و باز به روبرو
خیره شده بودم

انقدر حالم بد بود ک هیچ چیز نمیتونست حالم رو خوب کنه
چهارده سالم بود همسر ارباب سالار شده بودم کسی که
انقدر خشن و مغرور بود همه ازس میترسیدن بابام من و
بخاطر پول بهش فروخت



#پارت_53

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

به همسر جدید ارباب خیره شده بودم برعکس همسر اول
ارباب و من و بقیه سیاست داشت و دلبری بلد بود
پوزخندی زدم به خودم اون دختر یه ارباب زده بود عین
خود خانواده ی ارباب خانواده اش پولدار بودند تحصیل
کرده بودند اما من چی فقط یه رعیت بودم که بابام من و
فروخته بود آهی کشیدم و سعی کردم افکار آزار دهنده ام
رو پس بزنم

_نازگل؟!

با شنیدن صدای همسر اول ارباب نگاهم و بهش دوختم و
گفتم

_بله؟!

_پاشو برام یه چیزی بیار بخورم

_باشه

به سمت آشپزخانه حرکت کردم و عسروانه اش رو براش
آوردم تو سالن و گذاشتم کنارش که پشت چشمی برام نازک
کرد و نگاهش و به ارباب و همسر جدیدش دوخت سر از
کار این زن در نمیاوردم معلوم نبود چی میخواست

صدای ارباب بلند شد

_عزیزم یه مدت باید بریم تهران

صدای شاد و خوشحال همسر جدیدش بلند شد

_وای عالی میشه عزیزم کی میریم

_فردا

و دستش و نوازش وار روی گونه ی همسر جدیدش کشید
که با بغض نگاهم و ازش گرفتم و به سمت اتاقم حرکت
کردم

داخل اتاق شدم و روی تشک داز کشیدم و شروع کردم به
گریه کردن

که صدای باز شدن در اتاق اومد روی تشک نیم خیز شدم
که صدای مریم اومد

_نازگل

با گریه گفتم

_میشه بعدا حرف بز نیم

_نه نمیشه

در اتاق و بست و به سمتم اومد کنار نشست و گفت

_داری گریه میکنی؟!

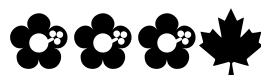
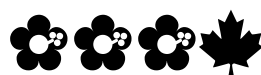
با مظلومیتی که دل خودم هم برای خودم میسوخت گفتم

_دوستش دارم

محکم بغلم کرد تو بغلش گریه کردم انقدری که دیگه نایی
برام نمونه بود ازش جدا شدم و بی رمق بهش خیره شدم
نمیدونم چی تو صورتم دید که با نگرانی گفت

_رنگت پریده نازگل

_نه من خوبم



#شوهر_غیرتی_م-M-ن

_ولی....

حرفش و قطع کردم و با صدای محکمی گفتم

_من خوبم مریم

_تو رو خدا با خودت اینجوری نکن نازگل بلاخره همه
چیز درست میشه

_من دیگه هیچوقت نمیتونم حامله بشم برای همین ارباب
همسر جدید گرفت ارباب دیگه من و دوست نداره حتی به
صورتتم نگاه هم نمیکنه اما آخه من ک کاری نکردم

_میدونم عزیزم بلاخره میفهمیم چرا رفتار عوض ارباب
عوض شده اما قبلش تو باید بهم قول بدی قوی باشی
فهمیدی؟!

_باشه

نمیدونم چقدر طول کشید تا چشمهام گرم شد و خوابم
برد....

#سالار

با دیدن چشمهای اشکیش برای یه لحظه از دست خودم
عصبانی شدم اما فعلا یه مدت باید تحمل میکردم صدای
نازیلا بلند شد

_ عزیزم؟!_

لبخندی زدم و گفتم

_جانم

_بریم اتاقمون کارت دارم

_بریم

بلند شدم و همراهش به سمت اتاقم رفتیم داخل اتاق ک شدیم
نازیلا در اتاق و بست و به سمتم اومد و گفت

چرا انقدر عصبی شدی؟!

_نشدم

_شدی دروغ نگو!

کلافه دستی داخل موهام کشیدم و گفتم

_وقتی اون شکلی دیدمش نتونستم خودم و کنترل کنم برای
همین عصبی شدم

دوستش داری؟!

_خیلی زیاد

لبخندی زد و گفت

__به زودی همه چیز درست میشه

بهش خیره شدم و گفتم

__کاش کامران زودتر بیاد

با شنیدن این حرفم لبخند تلخی زد و گفت

__اون میاد من مطمئنم ولی از تو هم ممنونم شاید اگه کمکم

نمیکردی و باهام یه ازدواج صوری راه نمینداختی الان من

زن یه پیرمرد شده بودم

__کاری نکردم من هر کاری کردم وظیفه بود

لبخندی زد و گفت

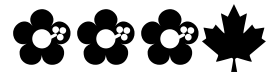
__هر چقدر تشکر کنم باز کمه

اخمی کردم و گفتم

__مواظب نازگل تو این خونه باش نازیلا همسر اولم خیلی

خطرناکه مواظب خودت هم باش بلایی سرت در نیاره





#پارت_55

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با شنیدن این حرفم ابرویی بالا انداخت و گفت
_اوه اوه همسر اولت خیلی وحشیه پس
با شنیدن حرفش دستام و مشت کردم و با خشم گفتم

_اون کاری کرد بچه ی من و نازگل سقط بشه و نازگل
هیچوقت نتونه حامله بشه

با شنیدن این حرفم با ناراحتی گفت

_معذرت میخوام نمیخواستم ناراحتت کنم

_نه تو کاری نکردی ک معذرت خواهی کنی من دارم
میرم مواظب خودت باش فعلا

لبخند مهربونی زد و گفت

_خداحافظ

#نازیلا

بعد از رفتن ارباب سالار به سمت پایین رفتم داخل اتاق
حوصلم سر میرفت داخل سالن ک شدم خانوم بزرگ
خونسرد نشسته بود و داشت چایی میخورد نازبانو هم
همسر اول ارباب نگاهش و با کینه و نفرت به من دوخته
بود بدبخت نمیدونست من عشق دوست شوهرش هستم و
این ازدواج یه ازدواج صوری ک اینجوری با خشم و
نفرت بهم نگاه میکرد

صدای خانوم بزرگ بلند شد

_مریم مریم؟!!

بعد از چند دقیقه مریم از اتاق کنار راهرو اومد و گفت

__بله خانوم بزرگ؟!!

__نازگل کجاست

مریم با شنیدن این حرف نگاهی به من انداخت و گفت

__مریض شده خانوم بزرگ حالش خوب نبود تو اتاقش
گرفت خوابید

خانوم بزرگ بلند شد و گفت

__زود برو بگو دکتر خبر کنند

__چشم

با رفتن مریم خانوم بزرگ به سمت اتاق نازگل رفت ک
من هم بلند شدم تا همراهش برم ک صدای نازبانو بلند شد

__تو کجا حال و روز الانش ک مثل یه خدمتکار بیکس و
کار افتاده و حال و روزش اینه بخاطر تو داری میری
نمک رو زخمش بیاشی

با شنیدن این حرفش با عصبانیت بهش خیره شدم و گفتم

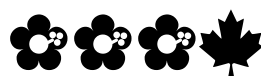
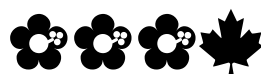
__حرف دهنت و بفهم!

__میبینم زبون در آوردی

پوزخندی زدم و گفتم

__از اولش داشتم در ضمن حدت و بدون

و بدون اینکه بهش حتی نگاهی بندازم به سمت اتاق نازگل
حرکت کردم نگاهم و به دختر بچه ای دوختم ک رنگش
پریده بود و صورتش قرمز شده بود صورت معصوم
خوشگلش باعث میشد ناخودآگاه جذبش بشی با دیدن خانوم
بزرگ ک کنارش نشسته بود و با نگرانی بهش خیره شده
بود برای یه لحظه تعجب کردم ک آیا این همون زن
سنگدل و پر جذبه است ک حالا کنار این دختر بچه نشسته
بود و با نگرانی بهش خیره شده بود





#پارت_56

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

_پس چیشد این دکتر داره تو تب میسوزه
خانوم بزرگ ایستاد با دیدن من با صدای نگرانی گفت
_زود باش ببین این دکتر چیشد
_چشم خانوم بزرگ
از اتاق خارج شدم و به سمت حیاط رفتم ک مریم رو دیدم
داد زدم
_مریم
مریم با شنیدن صدام به سمتم برگشت و گفت
_جانم
_دکتر چیشد خانوم بزرگ گفت نازگل داره تو تب میسوزه

_الان دیگه کم کم میرسن

با نگرانی به در عمارت خیره شده بودم و کنار در سالن
قدم میزددم نمیدونم این چه حسی بود من داشتم اما من هم
نگران اون دختر بچه ی معصوم شده بودم دختری ک تو
نگاه اول مظلومیتش باعث میشد دل آدم به رحم بیاد

با شنیدن صدای ماشین نگاهم و به در عمارت دوختم ک
ماشین سالار و ماشین ک فک کنم مال دکتر بود دنبال هم
وارد شدن جفتشون دنبال هم پیاده شدند مریم دکتر رو
راهنمایی کرد داخل خواستم پشت سرش حرکت کنم که
صدای ارباب سالار بلند شد

_نازیلا

با شنیدن صداش ایستادم به سمتش برگشتم و گفتم

_بله

_دکتر چرا اومده کسی چیزیش شده؟!

_آره نازگل حالش بد شده

به وضوح رنگ از صورت سالار پرید با نگرانی گفت

_نازگلم چشم شده.

_منم نمیدونم اما داره تو تب میسوزه

هر دو با هم به سمت اتاق نازگل حرکت کردیم صدای

دکتر بلند شد

_اتاق و خلوت کنید مریض تبش بالاست باید تبش و پایین
بیاریم

همه کنار در اتاق منتظر مونده بودیم داشتیم دعا میکردم
حال اون دختر بچه خوب بشه من نمیخواستم هیچوقت
اذیتش کنم نمیدونستم اون انقدر عاشق ارباب سالار کاش
هیچوقت بخاطر نجات خودم با زندگی اون دختر بازی
نمیکردم اشک داخل چشمهام جمع شده بود نگاهم و به
سالار دوختم و با بغض زمزمه کردم

_حالش خوب میشه مگه نه؟!!

_اون خوب میشه باید خوب بشه

صدای خانوم بزرگ بلند شد

_سالار بیا کارت دارم

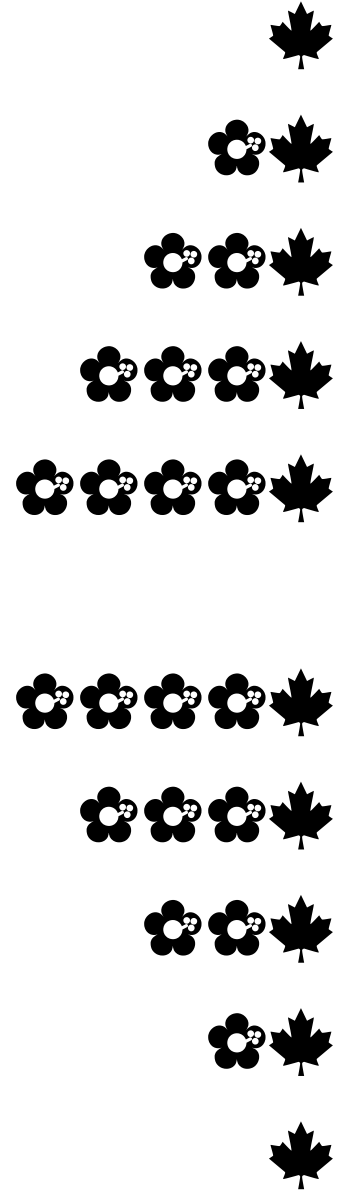
با رفتن سالار همراه خانوم بزرگ من و مریم فقط ایستاده
بودیم با گریه گفتم

_خیلی سالار و دوست داره مگه نه؟!!

با چشمهای قرمز شده اش زل زد داخل چشمهام و گفت

_تموم زندگیش ارباب کسی رو جز اون نداره

با شنیدن این حرف حس کردم قلبم اتیش گرفت چقدر
مظلوم بود..



#پارت_57

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

#سالار

با دیدن نازگل تو اون وضعیت انگار کسی به قلبم چنگ انداخته بود قلبم داشت از جاش کنده میشد چرا این شکلی شده بود داشتم دیوونه میشدم وقتی دکتر رو دیدم وقتی شنیدم حال نازگل بد شده بود اون دختر بچه تموم زندگیم شده بود نمیدونستم کی اما خیلی وقت بود دنیای من شده بود!

_ارباب ؟!

با شنیدن صدای مریم به سمتش برگشتم و گفتم

_بله ؟!

_نازگل به هوش اومده

با شنیدن این حرفش انگار دنیا رو بهم دادند اما پاهام قفل شده بود من نمیتونستم برم دیدنش من نمیتونستم تو آغوش بگیرمش من نمیتونستم ناز و نوازشش کنم با صدای سردی گفتم

_میتونی بری!

با رفتن مریم دستهام رو مشت کردم کاش میشد میرفتم پیشش خیلی دلتنگش بودم

* * * * *

#نازگل

چند روز میگذشت با سفارش های خانوم بزرگ ک بهم
کرده بود و رعایت کرده بودم حالم بهتر شده بود اما هنوز
هم احساس ضعف میکردم به سختی از روی تشک بلند
شدم و بعد از اینکه سر و وضعم رو مرتب کردم به سمت
بیرون حرکت کردم

نازگل؟!

با شنیدن صدای همسر جدید ارباب به سمتش برگشتم هیچ
حس بدی نسبت بهش نداشتم وقتی میدیدم ارباب انقدر
عاشقانه دوستش داره منم ناخودآگاه به این دختر دل میبستم
هر چیزی ک ارباب دوست داشت منم دوست داشتم
لبخندی زدم و گفتم

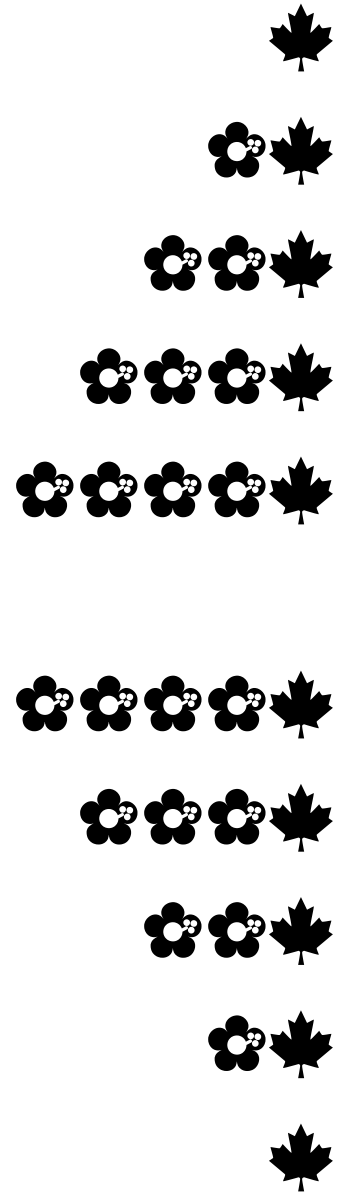
جانم خانوم جان؟!

تو باید استراحت میکردی چرا اومدی بیرون از اتاقت؟!

_حالم بهتر شده خانوم

_مطمئنی

_بله خانوم



#پارت_58

#شوهر_غیرتی_م-*M*-ن

لبخند تلخی زدم و خواستم طبق عادت معمول برم سر میز
صبحانه ک صدای همسر اول ارباب بلند شد

_تو کجا؟!!

متعجب گفتم

_صبحانه خانوم

پوزخندی زد و گفت

_از این به بعد تو با خدمه های صبحانه میخوری بعدم
میری تو حیاط کار میکنی همراه بقیه فهمیدی؟!،

با بغض گفتم

_بله خانوم

با رفتن همسر اول ارباب بغضم و به سختی فرو بردم و به
سمت آشپزخونه حرکت کردم خدمه های عمارت داخل
آشپزخونه مشغول خوردن صبحانه بودند با خجالت گفتم

_سلام

همه جوابم رو دادند ک صدای خاتون خدمتکار شخصی
خانوم بزرگ بلند شد

_چرا اومدی اینجا؟!!

_همسر ارباب گفتن پیام از این به بعد اینجا

ابرویی بالا انداخت و گفت

_بیا اینجا

_چشم خانوم

کنار بقیه نشستیم و شروع کردم به خوردن همه مشغول
حرف زدن شده بودند و داشتند همزمان صبحانه میخوردند
وقتی صبحانه خوردن تموم شد همراه بقیه ظرف ها رو
شستیم و آشپزخونه رو مرتب کردیم ک صدای خاتون بلند
شد

_همگی برید سر کارهاتون

با صدای آرومی گفتم

_خانوم

به سمت برگشت و گفت

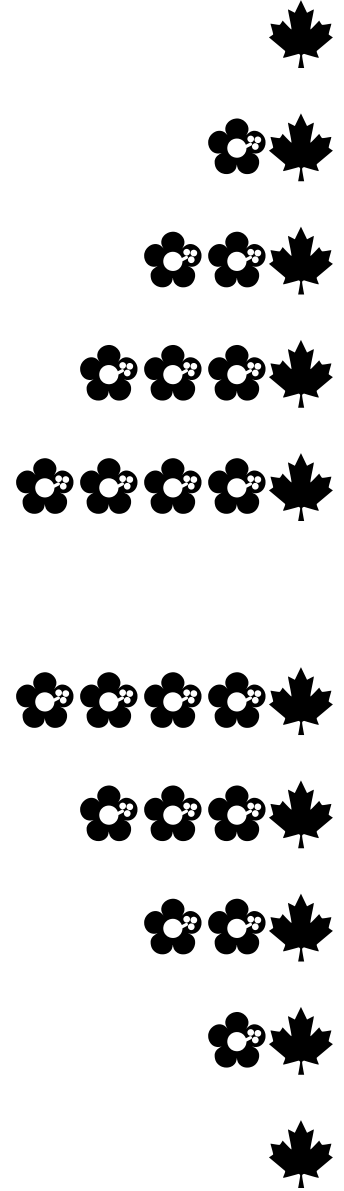
_بله

_من باید چیکار کنم همسر ارباب گفتن برم تو حیاط کار
کنم

_پس برو کاری ک گفت انجام بده حیاط عمارت جارو بزن

_چشم

بعد از گفتن این حرف جارو و خاک انداز برداشتم و به
سمت حیاط رفتم کلی مرد و پسر جوون تو عمارت بودند
ک معذبم میکرد اما مجبور بودم کاری ک همسر ارباب
گفته بود رو انجام بدم



#پارت_59

#شوهر_غیرتی_م-M_من

داخل حیاط مشغول تمیز کردن و جارو زدن بودم سنگینی
نگاه مرد ها رو روی خودم حس میکردم و همین معذبم
میکرد حس بدی داشتم میون این همه نگاه هیز مرد ها
کاش ارباب نمیزاشت تو حیاط کار کنم
خانوم خوشگله !؟

با شنیدن صدای پسر جوونی با ترس بدون توجه بهش به
کار خودم ادامه دادم و سعی کردم بهش توجهی نکنم ک
دوباره صداش بلند شد
خانوم کوچولو

با ترس خواستم از اونجا دور بشم ک دستی دور بازوم
قرار گرفت اشک داخل چشمهام جمع شد و روی گونم
سرازیر شد با گریه گفتم

_دارید چیکار میکنید تو رو خدا بازوم و ول کنید!

هیش خانوم کوچولو تو

داری چه غلطی میکنی!؟

با شنیدن صدای ارباب شدت اشکام بیشتر شد چقدر بی پناه
شده بودم صدای پسر ه ی جوون بلند شد

_سلام ارباب

صدای خشن ارباب بلند شد

_دستش و ول کن تا جفت دستات و قطع نکردم

وقتی دستام رو آزاد کرد به سمت ارباب برگشتم با دیدنم
برای چند لحظه شکه به صورت اشکیم خیره شد بعد از
چند دقیقه چشماش از عصبانیت قرمز شد

با فک منقبض شده اش بهم خیره شد و با خشم غرید

_زود باش برو داخل خونه

با صدای لرزونی گفتم

_چشم ارباب

و به سمت خونه حرکت کردم داخل سالن ک شدم صدای
عصبی همسر اول ارباب بلند شد

_هی تو بیا اینجا ببینم

به سمتش حرکت کردم بیخیال روی مبل لم داده بود و با
نفرت و عصبانیت بهم خیره شده بود

_مگه بهت نگفتم حیاط و جارو بزن!؟

با صدای گرفته ای گفتم

_خانوم من

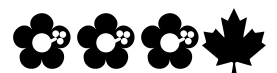
حرفم و قطع کرد با خشم داد زد

_تو چی هان فک کردی کی هستی عین بقیه یه کلفت
هستی ک فقط یه مدت زیرخواب ارباب شدی کاری نکن
بدمت زیرخواب نگهبان ها بشی

با شنیدن این حرف همسر ارباب بدنم هیستریک شروع
کرد به لرزیدن ک با دیدن لرزش بدنم پوزخندی زد و گفت
_بایدم بترسی!

صدای عصبی ارباب اومد

_چخبره اونجا؟!



#پارت_60

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

همسر ارباب به سمت ارباب برگشت و گفت

_این خانوم کوچولو فکر میکنه کسی هست برای خودش
تو این عمارت بهش گفته بودم بره حیاط و تمیز کنه اما
انگار خوشش نیومده و زود اومده داخل برای همین داشتم
بهش گوشزد میکردم جایگاهش رو تو این عمارت و تو
زندگی شما!

صدای خشن ارباب بلند شد

_تو چه گهی خوردی؟!

با شنیدن صدای عصبی و ترسناک ارباب رنگ از صورت
همسر ارباب پرید و با ترس گفت

_من خوب

ارباب حرفش و قطع کرد و عربده زد

_کی بهت گفت همچین غلطی بکنی هان تو مگه نمیدونی
نازگل همسر منه کی بهت اجازه داده تو این کار ها دخالت
کنی

_سالار من !

_خفه شو دهننت و ببند

با دادی ک زد همسرش ساکت شد ک صدای خانوم بزرگ
اومد

_پسرم چیشده؟!

ارباب سالار به سمت خانوم بزرگ برگشت و گفت

_میخواستید چی بشه خانوم بزرگ این به خودش اجازه
داده تو کاری های من دخالت کنه فک کرده انقدر بی
غیرتم ک همسر من و برداشته فرستاده بین اون همه مرد
تو حیاط عمارت تا کار کنه خانوم بزرگ با شنیدن حرف
های ارباب سالا اخماش رو تو هم کرد و گفت

_ناز بانو

همسر ارباب با ترس گفت

_خانوم بزرگ من

خانوم بزرگ حرفش و قطع کرد گفت

_همین الان وسایلت رو جمع میکنی و از این عمارت
میری

به وضوح رنگ از صورت همسر ارباب پرید با ترس
گفت

_کجا خانوم بزرگ؟!!

_از همون جایی ک اومدی برمیگردی همونجا
همسر ارباب با التماس گفت

_خانوم بزرگ تو رو خدا بهم رحم کنید

_تو مگه به پسر و عروسم رحم کردی ک من بخوام رحم
کنم؟!!

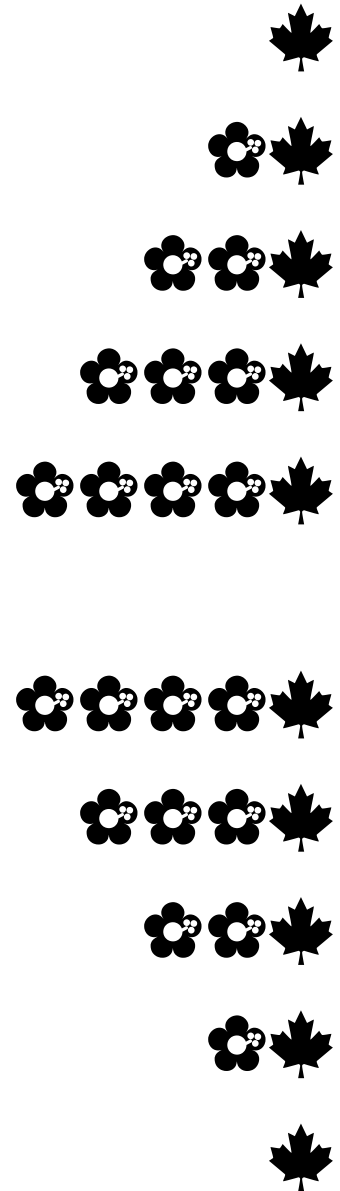
_خانوم بزرگ تو رو خدا دیگه تکرار نمیشه

خانوم بزرگ رو کرد به سمت ارباب سالار و گفت

_تصمیم با تو پسر

ارباب سالار نگاهی به ناز بانو ک داشت گریه میکرد
انداخت و گفت

_کافیه یکبار دیگه ببینم همچین اشتباهی رو اونوقت ک من
میدونم و تو کاری میکنم از تموم کار هات پشیمون بشی
فهمیدی؟!!



#پارت_61

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

ناز بانو سری تکون داد ک ارباب به سمت برگشت و گفت
_بیا داخل اتاقم

با ترس گفتم

_چشم ارباب

به سمت اتاق ارباب حرکت کردم تقه ای زدم ک صدای
خشارش بلند شد

_بیا تو

داخل اتاق شدم ک گفت

_در اتاق و ببند

در اتاق و بستم و با ترس کنار در ایستادم میترسیدم ارباب
تنبیه سختی برام در نظر بگیره به سمت برگشت با دیدن
رگ پریده ام و صورت پر از ترسم ابرویی بالا انداخت و
گفت

_بیا اینجا ببینم

به سمتش حرکت کردم تو دو قدمیش ایستادم ک صدای
بمش بلند شد

_خیلی وقته تمکین نکردی!

با شنیدن این حرفش حس کردم تموم صورتم از خجالت گر
گرفت ک دستم و گرفتم و به سمت تخت بردم مجبورم کرد

روی تخت دراز بکشم خم شد روی صورتم لبه‌اش و روی
لبهام گذاشت شروع کرد به بوسیدن بعد از چند دقیقه منم
همراهیش کردم و این شد آغاز یه رابطه ی دیگه

* * * *

#ارباب_سالار

نگاهی به نازگل انداختم ک چشمه‌اش رو بسته بود و
مظلومانه خوابیده بود چقدر این دختر بچه رو دوست داشتم
با باز شدن چشمه‌اش اخمام رو تو هم کردم و چشمهام رو
بستم با بالا پایین شدن تخت فهمیدم بلند شده لباس هاش رو
پوشید از اتاق رفت بیرون

روی تخت نشستم باید هر چه زودتر یه فکری برای این
اوضاع میکردم دوری از نازگل برام سخت بود





#پارت_62

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با شنیدن صدای نازگل ایستادم نگاهم و بهش دوختم ک
داشت به نازیلا میگفت

_خانوم باید از این طرف برید

نازیلا متعجب گفت

_اما ناز بانو گفتن از اون طرف باید برم

نازگل با آرامش گفت

_نه خانوم از این طرف باید برید خانوم بزرگ همیشه
عصرو نه اش رو تو باغ پشتی با عروس هاشون میخورن
جایی ک شما داشتید میرفتید محل ناهار خوری مرد ها بود
ک اگه میرفتید ارباب عصبانی میشد بفرمائید من شما رو
ببرم پیش خانوم بزرگ اینا خانوم

صدای مهربون نازیلا بلند شد

_ممنونم نازگل اگه تو نبودی تو در دسر میفتادم امروز

_وظیفه اس خانوم

با رفتن نازیلا و نازگل با لبخند به مسیر رفتنشون خیره
شده بودم چقدر این دختر ساده و معصوم بود داشت به
هووش کمک میکرد بدون اینکه حتی ذره ای حسادت کنه
یا کینه داشته باشه برعکس نازگل همسر اولم ناز بانو یه
زن حریص و بد ذات بود ک برای رسیدن به خواسته هاش
هر کاری انجام میداد

باید حسابش رو میرسیدم اما به وقتش اون باعث شده بود
من بچه ام رو از دست بدم و این کاراش تاوان بزرگی داره
ک فعلا سکوت کردم تا وقتش برسه

* * * * *

#نازگل

_بفرمائید خانوم اونجاست

لبخندی زد و گفت

_تو نمیای؟!!

لبخند تلخی زدم و گفتم

_نه خانوم من اجازه ندارم پیام

ابروهاش رو درهم کشید و گفت

_یعنی چی این حرفت؟!!

_رعیت ها اجازه ندارن ناز بانو بهم گفت خانوم بزرگ
گفته

_باشه عزیزم نمیخواستم ناراحتت کنم میتونی بری

_چشم خانوم

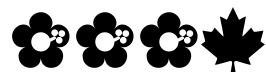
قدم اول رو ک برداشتم صدای خانوم بزرگ بلند شد

_نازگل

با شنیدن صدای خانوم بزرگ به عقب برگشتم و گفتم
بله خانوم بزرگ؟!

_کجا داری میری بیا اینجا ببینم
متعجب به سمت خانوم بزرگ ایضا حرکت کردم وقتی
رسیدم سرم و پایین انداختم و گفتم
بله خانوم بزرگ؟!

_کجا داشتی میرفتی مگه نگفته بودم همتون باید بیاید
با شنیدن این حرف خانوم بزرگ نگاهم و به ناز بانو
دوخته ک صدای عصبی خانوم بزرگ بلند شد
باتوام نازگل





#پارت_63

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

سرم و پایین انداختم ک صدای ناز بانو بلند شد
_من بهش گفتم نیاد آخه چرا یه رعیت باید بیاد بین ما وقتی
ارباب هم طردش کرده
سوزش اشک رو داخل چشمهام حس میکردم لبخند تلخی
روی لبهام نشست ک صدای عصبی خانوم بزرگ بلند شد
_فکر نمیکنم این کار ها به تو مربوط باشه ک داری
دخالت میکنی!

ناز بانو با صدای عصبی گفت

_اما خانوم بزرگ

_ساکت نمیخوام حرفی بشنوم

_نازگل بشین توام

با صدای آرومی گفتم

_چشم خانوم بزرگ

کنار خانوم بزرگ روی میز خالی نشستم سنگینی نگاه ناز
بانو رو روی خودم احساس میکردم و از شدت ترس حتی
جرئت نداشتم سرم و بلند کنم

من بشدت از این زن میترسیدم اون کسی بود ک بخاطر
حسادت من و از روی پله ها هول داد تا بچه ام سقط بشه
هر کاری ازش بعید بود کاش میشد ازش متنفر بشم و من
هم مثل خودش بد باشم اما همیشه جوری بودم ک نمیتونستم
از کسی متنفر باشم

_نازگل؟!!

سرم بلند کردم و به نازیلا همسر جدید ارباب دوختم و
گفتم

_بله خانوم؟!!

__نظر تو چیه با مسافرت تو هم میای؟!
سرم پایین انداختم و با صدای گرفته ای گفتم
__نمیدونم خانوم باید ارباب و خانوم بزرگ اجازه بدند

ناز بانو پوزخندی زد و گفت
__چرا از یه بچه نظر میگیرید آخه اون اجازه اش دست
خودش نیست حتی
صدای خانوم بزرگ اومد

__نازگل مثل تو نیست فقط بلده تو هر کاری با بزرگترش
مشورت کنه و اول از همه از شوهرش اجازه بگیره
لبخند محوی از طرفداری خانوم بزرگ زدم ک صدای
عصبی ناز بانو بلند شد
__منظورتون از این حرف چیه خانوم بزرگ؟!

خانوم بزرگ به سمتش برگشت و گفت
__واضح حرفم و گفتم
تا ناز بانو خواست حرفی بزنه صدای نازیلا بلند شد

_خانوم بزرگ پس تصمیم مسافرت با شما و ارباب

_من با ارباب حرف میزنم خبرش و میدم

_ممنون خانوم بزرگ

خانوم بزرگ به سمت نازیلا برگشت معنی دار نگاهش
کرد و گفت

_امیدوارم به زودی نوه ام رو هم تو بغلم بگیرم

نازیلا لبخند خجولی زد و گفت

_انشاالله

با شنیدن این حرف بغض کردم اما به سختی فرو بردمش
با لبخند تلخی سرم و پایین انداختم شاید اگه بچه ام سقط
نمیشد من بچه ی ارباب رو بدنیا میاوردم
صدای ناز بانو بلند شد

_من و نازگل ک دیگه نمیتونیم برای ارباب بچه بدنیا
بیاریم امیدوارم سر نوشت تو هم عین نازگل نشه!

با شنیدن این حرف تهدید آمیز ناز بانو کنترل رو از دست
دادم با عصبانیت بلند شدم و داد زدم

_تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی فهمیدی نازیلا بچه اش رو
سالم بدنیا میاره و این وسط تنها کسی ک میسوزه تویی

ناز بانو پوزخندی زد و گفت

چی داری میگی تو هان؟!

با خشم گفتم

_داری نازیلا رو تهدید میکنی تو تو بچه ی من و کشتی از

پله ها ها هلم دادی من هیچوقت دیگه نمیتونم مادر بشم الان

هم داری نازیلا رو تهدید میکنی!

_نازگل آروم باش

با گریه رو به نازیلا گفتم

_داره تهدید میکنه این میخواد تو هم مثل من بشی





#پارت_64

#شوهر_غیرتی_م-M_من

ناز بانو از روی صندلی بلند شد و با عصبانیت داد زد
_چرا داری چرت و پرت میگی کی گفته من تو رو هل
دادم هان؟!!

تا خواستم حرفی بزنم صدای عصبی خانوم بزرگ بلند شد
_کافیه دیگه نمیخوام چیزی بشنوم فهمیدید؟!
با گریه گفتم

_چشم خانوم بزرگ

ناز بانو پوزخندی زد و گفت

_انقدر مظلوم نمایی نکن تو دیگه جایی تو دل هیچکس
نداری چون اجاقت کوره و هیچوقت نمیتونی حامله بشی
با شنیدن حرف هاش شدت گریه ام بیشتر میشد اما هیچ
کدوم از حرف هاش دردش به اندازه ای نبود ک بهم یاد
آوری میکرد ارباب دیگه اصلا من و دوست نداره

_نازگل

با شنیدن صدای خانوم بزرگ سرم و بلند کردم ک ادامه
داد

_برو داخل اتاقت

_چشم

خواستم اولین قدم رو برادرم ک صدای ناز بانو بلند شد
_همیشه یادت بمونه کی هستی و چی بودی الان چیشدی تو
یه رعیت بدبخت بیچاره بیشتر.....

_ببند هنتو!

با شنیدن صدای ارباب ناز بانو ساکت شد ک ارباب اومد
کنارم ایستاد ورو به ناز بانو گفت

__تو خیلی دیگه زبونت دراز شده فک کردی کی هستی
واقعا هان؟!

__ارباب

__گشمو داخل اتاقت جلوی چشم نباش تا کاری ک باید و
نکردم

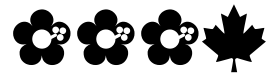
ناز بانو با نفرت نگاهم کرد و رفت از دیدن چشمهای پر
از نفرتش ترسیدم

__نازگل تو هم برو داخل اتاقت

__چشم ارباب

با قدم های لرزون به سمت اتاقم حرکت کردم عجب روزی
بود امروز خیلی دلم گرفته بود ناز بانو حقیقت ها رو
جوری به قلبم کوبیده بود ک حس میکردم قلبم تیکه تیکه
شده





#پارت_65

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

و اصلا درست شدنش دیگه ممکن نیست

_نازگل

با شنیدن صدای مریم ایستادم گیج گفتم

_جانم

_خوبی چرا هر چی صدات میزنم جواب نمیدی نگرانت
شدم

_خوبم

_چرا چشمهات قرمزه گریه کردی باز کی اذیتت کرده

_نه من خوبم نگران من نباش!

_اما ...

_خوبم مریم

و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم به سمت اتاقم خواستم
حرکت کنم ک صدای داد آشنایی اومد

_نازگل!!!!

با شنیدن صدای پسر عموم سریع به سمت حیاط دویدم با
دیدنش اشک داخل چشمهام جمع شد مهرب بود پسر عموم
کسی ک از بچگی مثل برادر بود برام و همیشه هوام رو
داشت حالا بعد از چند سال برگشته بود با گریه گفتم

_مهرب؟!

با شنیدن صدام به سمت برگشت با عجله به سمتش دویدم و
تو بغلش جا گرفتم اشکام با شدت روی صورتم جاری
بودند با صدای گرفته ای نالیدم

_کجا بودی مهرب؟!

_بلاخره او مدم عزیز دلم گریه نکن

_چرا تنهام گذاشتی نگفتی من بدون تو چیکار کنم

_هیش دیگه تنهات نمیزارم برای همیشه مراقبتم گریه نکن

_اینجا چخبره؟!

با شنیدن صدای داد ارباب با وحشت از مهرب جدا شدم ک
صدای عصبی مهرب بلند شد

_او مدم خواهرم و ببرم

ارباب عصبی گفت

_تا جایی ک من میدونم زن من هیچ برادری نداشت

مهرب با عصبانیت فریاد زد

_نازگل زن تو نیست فهمیدی؟!

با شنیدن این حرف ارباب با عصبانیت به سمت مهرب هجوم
آورد ک جیغی کشیدم مهرب من و از خودش جدا کرد و با
ارباب افتادن به جون هم با گریه التماس میکردم بس کنند
اما جفتشون کوتاه بیا نبودند

__بسه!

با شنیدن صدای داد خانوم بزرگ جفتشون از هم جدا شدند
خانوم بزرگ با عصبانیت گفت

__اینجا چخبره مگه چاله میدون افتادید به چون هم؟!!

مهدب با خشم نگاهی به ارباب انداخت و رو کرد سمت
خانوم بزرگ و گفت

__اومدم خواهرم رو از اینجا ببرم

خانوم بزرگ با خونسردی گفت

__خواهرت کیه؟!!

__نازگل

صدای عصبی ارباب سالار اومد

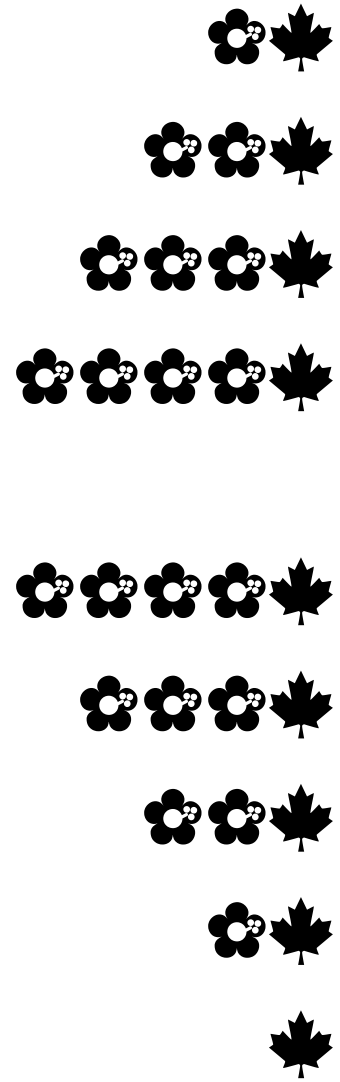
__دهنت و ببند اسم زن و به زبونت نیار

تا مهدب خواست حرفی بزنه صدای خانوم بزرگ اومد

__جفتتون بیاید داخل اتاق من!

بعد از گفتن این حرف به سمت داخل رفت مهدب و ارباب
نگاهی تنفر آمیزی بهم انداختند و رفتند داخل





#پارت_66

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

چند ساعت گذشته بود و خبری نشده بود از شدت استرس
حالت تهوع بهم دست داده بود صدای ناز بانو بلند شد

_کارت تمومه رعیت کوچولو!

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم و گفتم

_چی دارید میگید؟!

_بخاطر خیانتی ک به ارباب کردی فک نکنم بزارن زنده
بمونی

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد متعجب گفتم

_خیانت؟!

_آره خانوم کوچولو خیانت اونم با معشوقه ات

_چی داری میگی؟!

صدای عصبی نازیلا اومد

_تو میفهمی چی داری میگی؟!

ناز بانو به سمتش برگشت و گفت

_آره اما انگار تو نمیفهمی داری چی میگی!

نازیلا تا خواست جوابش رو بده در اتاق خانوم بزرگ باز
شد و ارباب و مہبہ اومدند بیرون یہ گوشہ ایستادہ بودم ک
صدای مہبہ اومد

_نازگل؟!!

بہ سمتش رفتم و با بغض گفتم

_بلہ داداش؟!!

لبخندی زد و گفت

_من باید برم اما فردا میام دیدنت مواظب خودت باش
باشہ؟!!

با شنیدن این حرفش چشمہام برقی زد و گفتم

_راست میگی؟!!

_آرہ عزیزم

با ذوق بہش خیرہ شدہ بودم ک دستی برام تکنون داد و
رفت با رفتنش صدای عصبی ارباب سالار اومد

_نازگل زود باش بیا اتاقم

_چشم ارباب

به سمت اتاق ارباب خواستم حرکت کنم ک صدای ناز بانو
اومد

__فاتحه ات رو بخون

متعجب بهش خیره شدم منظورش چی بود من ک کاری
نکرده بودم هنوز سر جام ایستاده بودم ک صدای نازیلا
اومد

__به حرفش توجه نکن عزیزم برو

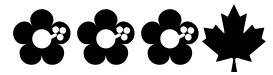
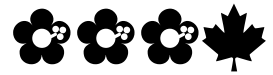
لبخندی زدم و سری تگون دادم و به سمت اتاق ارباب
حرکت کردم در اتاق باز بود داخل شدم ک صدای ارباب
بلند شد

__در اتاق و ببند

در اتاق رد بستم و به سمتش رفتم تو چند قدمیش ایستادم و
گفتم

__بله ارباب؟!!





#پارت_67

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

_اون پسره چیکارت بود؟!!

با صدای آرومی گفتم

_پسر عموم بود ارباب

پوزخندی زد و گفت

__تا الان کجا بوده؟!__

__رفته بود شهر برای کار ارباب!__

به سمت اومد فکم رو داخل دستهایش گرفت و سرم و بلند
کرد مجبورم کرد زل بزنم به چشمهایش با صدای خشاری
گفت

__دیگه به هیچ عنوان دور بر اون پسر نبینمت فهمیدی؟!__

با ترس سری به نشونه ی تائید تکون دادم ک گفت

__وای بحالت نازگل به حرفم گوش ندی اونوقت ک اون
روی من و میبینی!__

فقط تو سکوت بهش خیره شده بودم مگه من میتونستم با
حرفش مخالف کنم اون شوهر من بود هر چیزی ک میگفت
من گوش میدادم به هیچ عنوان نمیتونستم سرپیچی کنم
مخصوصا منی ک اینجا هیچکس رو نداشتم از حمایت
کنه

__میتونی بری__

با صدای گرفته ای گفتم

__چشم ارباب__

از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم خواستم حرکت
کنم ک صدای ناز بانو اومد

_هی تو؟!!

به سمتش برگشتم و مظلوم گفتم

_بله خانوم?!!

_بیا اینجا ببینم

به سمتش رفتم ک گفت

_زود پاهام رو ماساژ بده خستم

با شنیدن این حرفش آه تلخی تو گلو کشیدم و گفتم

_چشم

مگه من جرئت مخالفت داشتم شروع کردم به ماساژ دادن
پاهاش چند دقیقه ای گذشته بود ک صدای عصبی ارباب
اومد

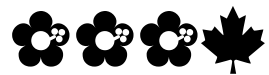
_نازگل?!!

با شنیدن صدای ارباب با ترس بلند شدم و بهش خیره شدم
حس میکردم کار اشتباهی انجام دادم و الانه ک مجازت
بشم

_داری چه غلطی میکنی?!!

به تته پته افتادم

__ارباب بخدا من فقط کاری ک خانوم گفت رو انجام میدادم
کاری نکردم من!



#پارت_68

#شوهر_غیرتی_م-M-من

با خشم غرید

_زود باش گمشو برو داخل اتاقت بعدا به حسابت میرسم
با ترس به سمت اتاق حرکت کردم حتی نمیدونستم چه کار
اشتباهی انجام دادم ک ارباب میخواست من رو تنبیه کنه از
شدت ترس و استرس تموم بدنم داشت میلرزید

با باز شدن در اتاق با ترس نگاهم رو به در دوختم ک
قامت مریم نمایان شد با دیدنم به سمت اومد و نگران گفت

_چته نازگل چرا داری میلرزی!؟

_من داشتم پاهای ناز بانو رو ماساژ میدادم

_خوب

به گریه افتادم

_ارباب اومد نمیدونم چرا عصبی بود تهدید کرد و بهم
گفت پیام داخل اتاق بعدا به حسابم میرسه

محکم بغلم کرد و گفت

_نلرز عزیزم چیزی نشده باشه؟!
سری تکنون دادم ک لبخندی زد و گفت
_من یه خبر خیلی خوب برات دارم

با صدای گرفته ای گفتم
_چی؟!

با خوشحالی گفت
_من حاملم
با بهت گفتم

_چی
_من حامله

جیغ بلندی از شادی کشیدم و محکم بغلش کردم و داشتم
ابراز خوشحالی میکردم ک در اتاق باز شد و صدای
ارباب اردلان اومد

_چیشده؟!
با دیدنش شرمنده از مریم جدا شدم ک صدای مریم اومد
_ببخشید تقصیر من شد!
صدای خانوم بزرگ اومد
_چتونه عین بچه ها داد میزنید

با خوشحالی به سمت خانوم بزرگ برگشتم و گفتم

_خانوم بزرگ مژده بدید مریم حامله اس

چی؟!

_مریم حامله اس

با شنیدن این حرفم مریم از خجالت شکل لبو شد صدای

بهت زده ی ارباب اردلان اومد

مریم راسته؟!

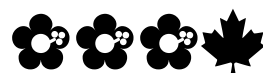
مریم با خجالت سرش و تکون داد ک ارباب اردلان محکم

بغلش کرد

_تبریک میگم ارباب کوچیک

ارباب اردلان لبخندی زد و گفت

_ممنون زن داداش!





#پارت_69

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

امشب بخاطر حامله بودن مریم داخل خونه جشن بود و همه داشتن شادی میکردن اما من اجازه ی رفتن نداشتم خدمتکار شخصی خانوم بزرگ اومد و بهم گفت چون من دیگه هیچ وقت نمیتونم حامله بشم و از شوهرم طرد شدم خوبیت نداره تو این جشن باشم پس بهتره اصلا از اتاقم

بیرون نرم ک برام بد میشه آه تلخی کشیدم و به در بسته
شده ی روبروم خیره شده بودم چقدر تلخ بود اینکه حتی
اجازه ی این رو نداشتم برم بیرون!

خیلی دلم میخواست تو این روز کنار مریم باشم و تنه‌اش
نزارم اما مگه میشد اگه میرفتم خانوم بزرگ عصبی میشد
از اینکه به حرفش گوش ندادم روی تشک کهنه ای ک تو
اتاق پهن بود دراز کشیدم قطره اشکی از روی گونم چکید
ک پشش زدم من نباید گریه میکردم باید قوی میبودم
باید طاقت میاوردم ارباب حتما یه روزی عاشق من هم
میشد

با باز شدن در اتاق روی تشک نیم خیز شدم نگاهم به مریم
افتاد با تعجب گفتم

__ اینجا چیکار میکنی مگه امشب برای تو جشن نگرفتن
لبخند تلخی زد و گفت

__ همه اومدند اما فقط تو نیومدی چرا؟!!

سرم رو پایین انداختم و با صدای گرفته ای گفتم

__ اجازه نداشتم پیام

با عصبانیت گفت

__ یعنی چی ک اجازه نداشتی بیای؟!!

_خدمتکار خانوم بزرگ بهم گفت اجازه ندارم تو این جشن
بیام چون نمیتونم دیگه مادر بشم خوبیت ندارم
مریم با عصبانیت گفت

_این چرندیات یعنی چی اصلا این جشن مگه برای من
نیست پس به چه حقی به خودشون اجازه میدند نزارن
خواهرم شرکت کنه!!!

تا خواستم حرفی بزنم صدای خانوم بزرگ از پشت سر
مریم اومد

_اینجا چخبره؟!!

با دیدن خانوم بزرگ رنگ از صورتم پرید و با ترس بهش
خیره شده بودم ک صدای مریم بلند شد

_خانوم بزرگ شما اجازه ندادید نازگل تو جشن شرکت
کنه؟!!

خانوم بزرگ متعجب نگاهی بهم انداخت و گفت

_نه من هم اومده بودم ببینم چرا نازگل به این جشن نیومد!
مریم با حرصی ک تو صداش مشهود بود گفت

_گویا خدمتکار شخصی شما به نازگل گفتند اجازه ندارند
تو این جشن شرکت کنند!

خانوم بزرگ به سمت خدمتکارش برگشت و گفت

_تو این و گفتی؟!!

خدمتکار به وضوح رنگش پرید و با من گفت

_خانوم بزرگ خوب من من

خانوم بزرگ وسط حرفش پرید و گفت

_واسه من من من نکن بگو ببینم کی بهت گفته بیای و این
چرندیات رو به نازگل بگی هان؟!!

_خانوم من

_فقط اسم بگو میدونی ک هر چرتی بگی قبول ندارم میدم
وسط روستا فلکت کنن

به وضوح رنگ از صورتش پرید و به گریه افتاد ک
خانوم بزرگ داد زد

_اسم!؟

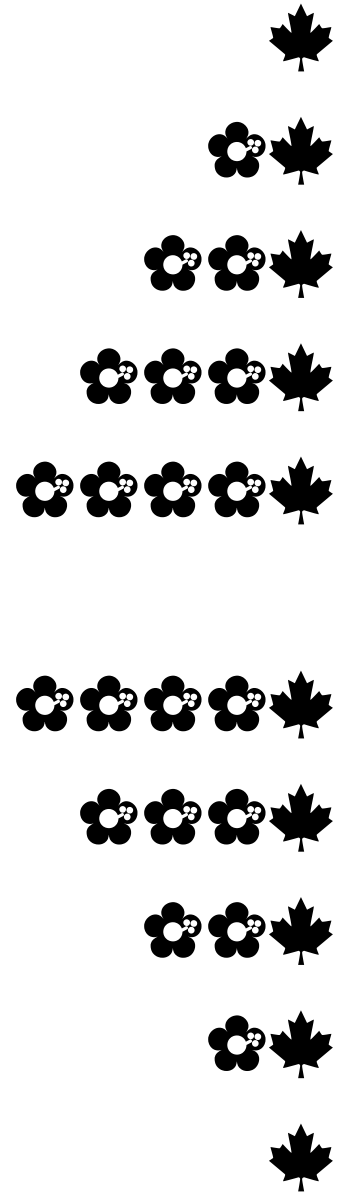
_ناز بانو خانوم!

خانوم بزرگ از عصبانیت دستاش رو مشت کرد و گفت

_بهش نمیگی من خبر دار شدم فهمیدی کافیه بفهمم گفتی تا
زنده زنده دفنت کنم

_چشم خانوم تو رو خدا به من رحم کنید

_فعلا گمشو از جلوی چشمهام!



#پارت_70

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

خانوم بزرگ نگاهش رو به من و مریم دوخت و گفت
_فعلا نمیخوام کسی از ماجراهای امشب با خبر بشه
فهمیدید؟!_

سری به نشونه ی تائید تکون دادیم ک گفت
_خیلی خوب بیاید بریم همه مشغول خوش گذرونی هستن
هنوز ایستاده بودم ک مریم گفت

_بریم

اما من...

صدای خانوم بزرگ اومد

_نازگل من هیچکدوم از اون حرف ها رو نگفتم و به اون
چرندیات ذره ای اعتقاد ندارم الان هم تو همراه من و مریم
میای و داخل جشن شرکت میکنی فهمیدی؟!_

سری به نشونه ی تائید تکون دادم ک لبخندی زد و رفت
من و مریم هم پشت سرش از اتاق رفتیم بیرون نگاهم به
مهمون ها افتاد ک همه مشغول خوردن و رقص بودند یه
گوشه ایستاده بودم ک نازیلا به سمتم اومد و گفت

چرا دیر کردی نازگل؟!

خوب من

صدای همسر اول ارباب مانع از حرف زدنم شد

تو اینجا چیکار میکنی؟!

قبل از اینکه من جوابش رو بدم صدای نازیلا بلند شد

_خوب واضح فکر کنم اومده جشن حامله بودن مریم

ناز بانو پوزخندی زد و گفت

_اما اون اجاقش کوره و این اصلا خوبیت نداره ک تو

جشن شرکت کنه

با بغض به زمین خیره شده بودم ک صدای خانوم بزرگ

بلند شد

_پس با این وجود تو هم نباید شرکت میکردی داخل این

جشن چون اجاق تو هم کوره درسته؟!!

با شنیدن این حرف صورت ناز بانو از عصبانیت کبود شد

نتوانست حرفی بزنه فقط نگاه عصبیش رو به خانوم بزرگ

انداخت و رفت

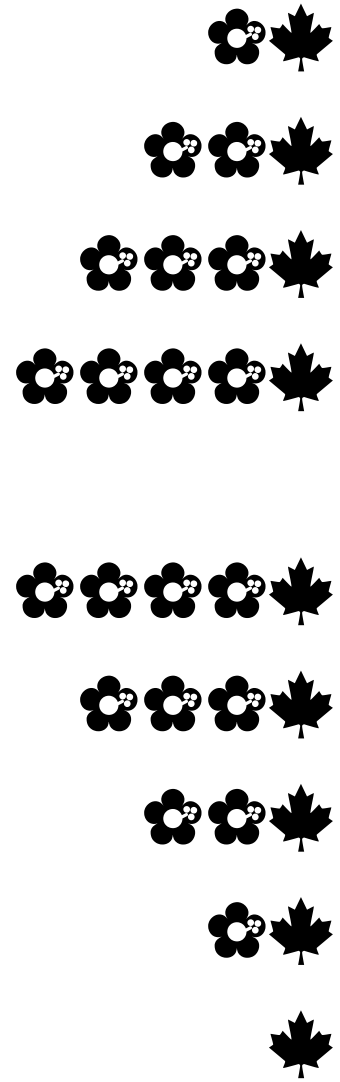
نازیلا با بهت گفت

_این زن مریض؟!!

خانوم بزرگ پوزخندی زد و گفت

_آره انگار مریض روانی!





#پارت_71

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

تقریباً چند روز از روز جشن میگذشت همه چیز خیلی
آروم داشت پیش میرفت اذیت های همسر اول ارباب ک
تمومی نداشت هنوز هم ک هنوز به هر طریقی سعی داره
اذیت و تحقیرم کنه جدیداً نسبت به حرف هاش خیلی
بیتفاوت شده بودم هر چی میگفت فقط ساکت نظاره گرش
بودم تا خودش رو خالی کنه همسر اول ارباب انگار من یه
سرگرمی براش هستم ک خودش رو با اذیت و آزار کردن
ارضاع میکرد!

ارباب هم یه مدت بود کمتر میدیدمش خیلی دلتنگش بودم
اما اون حتی بهم سر هم نمیزد آهی کشیدم و به سمت
بیرون خواستم برم ک یادم افتاد ارباب تو حیاط رفتن رو
قدغن کرده بخاطر مرد هایی ک داخل حیاط مشغول کار
کردن بودند دلم برای بیرون رفتن تنگ شده بود اما
نمیتونستم جایی برم!

صدای خانوم بزرگ ک من و مخاطب قرار داده بود از
پشت سرم بلند شد

__نازگل؟!__

به سمتش برگشتم و سر به زیر گفتم

__بله خانوم بزرگ!__

__وسایلت رو جمع کن باید بری!__

با شنیدن این حرف خانوم بزرگ خشکم زد با بهت گفتم

__کجا؟!__

__به عمارت قدیمی خواهرم تو روستای بالا قراره بری تازه پسرش از خارج اومده و ارباب شده اونجا به کمک نیاز دارند من هم تصمیم گرفتم تو بری!

دلم اصلا راضی نبود به رفتن من چجوری میتونستم ارباب رو ترک کنم و برم ناچار با صدای گرفته ای گفتم

__چشم

و به سمت اتاق کوچیک و تاریک حرکت کردم تا وسایلم رو جمع کنم چمدون کوچکی ک خدمتکار برام آورد رو روی زمین گذاشتم و لباس هام رو داخلش گذاشتم و وسیله هایی ک داشتم.

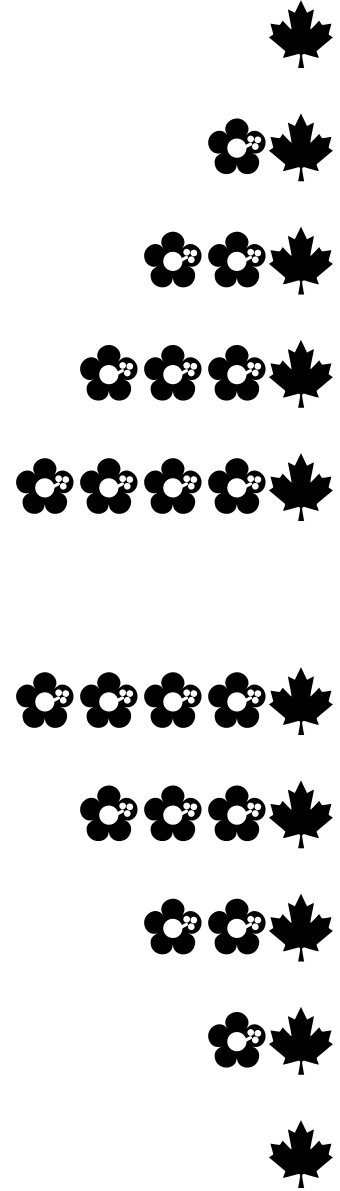
نمیدونستم قراره تا کی داخل اون خونه بمونم اما این رو هم خوب میدونستم ک مجبورم برم چون نمیتونم رو حرف خانوم بزرگ حرف بزنم!

بعد از اینکه وسایلم رو جمع کردم چمدون کوچیکم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم داشتم از سالن رد میشدم ک صدای ناز بانو اومد مثل همیشه نیش زد

__به سلامتی داری میری!

بدون اینکه حرفی بزنم ساکت ایستاده بودم ک دوباره صدایش بلند شد

__نکنه کر شدی بسلامتی!



#پارت_72

#شوهر_غیرتی_م-M_من

به سمتش برگشتم و مثل همیشه با صدایی آروم گفتم

_دارم میرم خونه ی ارباب ده بالا!

با شنیدن این حرفم ک برق سه فاز بهش وصل کرده باشند
ک سریع بلند شد و با صدای تقریباً بلندی گفت

_چی!

نمیدونستم کجای حرفم انقدر تعجب آور یا شکه کننده اس
ک اون تا این حد تعجب کرده بود صدای خانوم بزرگ
اومد

_آماده ای نازگل؟!!

به سمتش برگشتم و گفتم

_بله خانوم بزرگ

_سلیمه ماشین دم در منتظره ببرش

_چشم خانوم

سلیمه به سمتم اومد و گفت

_زود باش بریم

_خدا حافظ خانوم بزرگ

_خدا حافظ

تا خواستم همراه سلیمه حرکت کنم صدای ناز بانو بلند شد
_وایستا

ایستادم ک به سمت اومد روبروم ایستاد و گفت

_تو نمیتونی جایی بری!

صدای خانوم بزرگ بلند شد

_چی باعث شده ک به خودت اجازه بده این شکلی حرف
بزنی هان؟!

_اما...

_ساکت شو خیلی گستاخ شدی

نگاهش رو بهم دوخت و گفت

_تو برو

سری تکون دادم و رفتم همراه سلیمه تمام طول راه به
رفتار عجیب ناز بانو داشتم فک میکردم اینکه وقتی فهمیدم
میخوام پیام اینجا شکه شده بود و میخواست جلوم رو بگیره
ولی واقعا چرا! هر چقدر فکر کردم چیزی به ذهنم نیومد
کلافه سرم و تکون دادم ک صدای ایستادن ماشین اومد و
صدای راننده

_خانوم رسیدیم!

از ماشین پیاده شدم و چمدونم رو هم برداشتم و به سمت
عمارت بزرگ روبروم رفتم چقدر بزرگ و زیبا بود حتی
از عمارت خانوم بزرگ هم خوشگلتر بود

چی کار داری دختر جون؟!

با شنیدن صدای نگهبان کنار در با صدای آرومی گفتم

_من و خانوم بزرگ فرستاده اسمم نازگل گویا قبلا
هماهنگ شده._

نگاهی بهم انداخت و گفت

_صبر کن

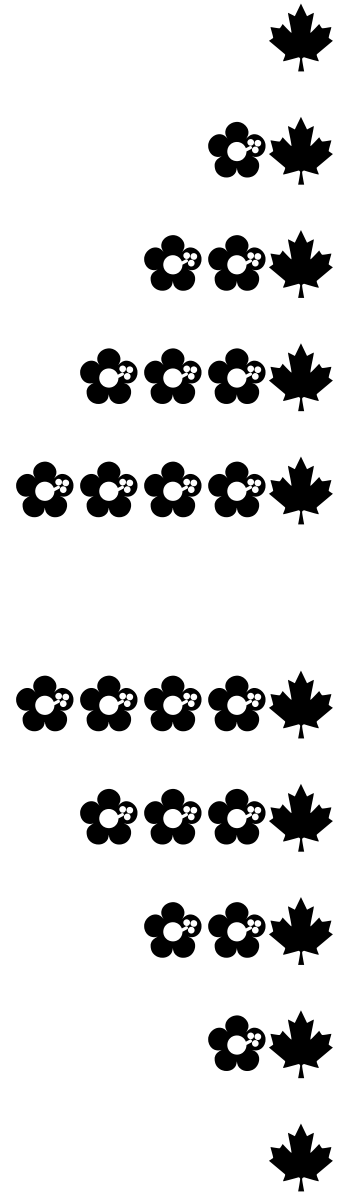
و به کسی زنگ زد بعد از چند دقیقه تماس رو قطع کرد و
گفت

_برو داخل

و در رو باز کرد داخل عمارت شدم با دیدن زیباییش دهنم
باز موند عجب جایی بود لبخند محوی روی لبهام نشست
صدایی باعث شد نگاهم و بهشم بدوزم یه دختر تپل و
جوون

_خانوم بفرمائید خانوم بزرگ منتظر شما هستن

سری تگون دادم و همراهش حرکت کردم



#پارت_73

#شوهر_غیرتی_م-*M*-ن

داخل خونه ک شدم خدمتکار من رو به سمتی برد ک
انگار سالن نشیمن بوو یه زن مسن و سالخورده ک بهش
میخورد همسن خانوم بزرگ باشه روی مبل نشسته بود با
صدای آرومی مثل همیشه گفتم

_سلام خانوم! من و خانوم بزرگ ده پایین فرستاده برای
کمک به شما!

با شنیدن صدام سرش و بلند کرد و نگاهش رو بهم دوخت
نمیدونم من حس کردم یا واقعا اشک داخل چشمهای جمع
شد لبخند تلخی زد و گفت

_سلام دخترم خوبی!

لبخندی زدم و گفتم

_سلام

به سمت خدمتکار برگشت و گفت

_اتاقش رو بهش نشون و کارهایی ک باید هر روز انجام
بده

خدمتکار با احترام سری به نشونه ی تائید تگون داد و گفت

_چشم

به سمت برگشت و گفت

_بریم

با گفتن با اجازه ای همراهش حرکت کردم من و به سمت
طبقه ی بالا برد اتاقی ک درش مشکی رنگ بود رو بهم
نشون داد و گفت

_این هم اتاقت از فردا صبح کارهایی ک باید انجام بدی
رو هم بهت میگم

_ممنون

لبخندی زد و با گفتن کاری داشتی صدام کن رفت داخل
اتاق شدم ک از بزرگیش دهنم باز موند چه اتاقی بود با
خوشحالی به سمت تخت رفتم و روش خوابیدم انقدر خسته
بودم ک با همون لباس ها خوابم برد

با شنیدن صدای در اتاق چشمهام رو باز کردم و با صدای
گرفته ای گفتم

_بله

صدای همون دختره ی خدمتکار مهربون اومد

_وقت شام خانوم!

_الان میام

بعد از گفتن این حرف بلند شدم و دنبال سرویس گشتم بعد
از پیدا کردنش سر و صورتم رو شستم و با همون لباس
هایی ک اومده بودم به سمت پایین رفتم هاج و واج کنار
پله ها ایستاده بودم ک صدای نازک زنونه ای از پشت سرم
اومد

_هی تو!؟

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم یه دختر جوون با
صورت پر از آرایش غلیظ و اخم های تو هم داشت بهم
نگاه میکرد

_لالی!؟

شرمنده سر به زیر انداختم و گفتم

_ببخشید خانوم

پوزخندی زد و گفت

_اومدی برای گدایی!؟

_نه خانوم

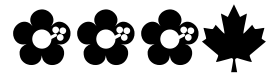
_قیافه ات ک شبیه گدا هاس نکنه یکی از کلفت های جدید

عمارتی!؟،

_نرگس!

با شنیدن صدای مردونه ی خشنی ک از پشت سرش اومد
ساکت شد و....





#پارت_74

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با صدای پر از ناز و عشوه ای گفت

_جانم عزیزم

__ اینجا چخبره باز؟!!

نگاهم رو بهش دوختم یه پسر همسن ارباب بود با صورت خوشگل و البته خوش قیافه چشمهای ابی رنگ و موهای بور بر عکس ارباب ک صورتش کاملاً شرقی بود صدای نرگس باعث شد نگاهم رو بهش بدوزم ک داشت به ارباب میگفت

__ انگار یه خدمتکار جدید اومده من فکر کردم گداست!

با شنیدن این حرف از خجالت قرمز شدم و سرم رو پایین انداختم ک صدای خشن پسره ک حتی اسمش رو نمیدونستم بلند شد

__ نرگس بهتره دیگه جرئت نکنی جلوی من این حرف هارو بزنی وگرنه برات خیلی بد تموم میشه! بعدش بدون توجه به چشمهای گرد شده ی نرگس به سمت اومد و گفت

__ تو نازگل همسر سالاری؟!!

__ بله

با شنیدن این حرفم لبخندی زد و انگار چشمهایش برق خاصی زد نمیدونم چرا اصلاً احساس بدی نسبت بهش نداشتم با مهربونی گفت

_من فرید هستم ارباب اینجا از آشنا شدن باهات خوشبختم
خانوم کوچولو

با شنیدن این حرفش گونه هام از خجالت سرخ شد ک
صدای خنده اش بلند شد وقتی خنده اش تموم شد گفت
_بریم شام!؟

_من باید برم آشپزخونه پیش بقیه خدمتکارا اما راه رو پیدا
نکردم

با شنیدن این حرفم اخمی کرد و گفت

_کی گفته قراره با خدمه ها غذا بخوری!؟

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم صدای اون دختره ک فهمیده
بودم اسمش نرگس بلند شد

_عزیزم خوب خدمتکاره با خدمتکار ها غذا میخوره

_کسی ازت سئوالی پرسید!نه پس دهنهت و ببند

رو کرد بهم و گفت

_بریم شام از این طرف

و به جلو اشاره کرد ک همراهش حرکت کردم وقتی
رسیدیم سر میز شام اون خانوم مسن و چند تا مرد و زن
دیگه هم نشسته بودند ک اصلا نمیشناختمشون با صدای
آرومی گفتم

_سلام

با مهربونی جوابم رو دادند ک همون پسره فرید گفت

_این خانوم نازگل همسر سالار

با شنیدن این حرف حس کردم فضا سنگین شد و نگاه های

عجیبشون رو روی خودم احساس میکردم

صدای بغضدار زنی بلند شد

_نازگل!

به سمتش برگشتم ک داشت با گریه بهم نگاه میکرد این زن

چش شده بود چرا داشت گریه میکرد چرا نگاه بقیه انقدر

عجیب بود





#پارت_75

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

نمیدونستم چرا رفتار شون انقدر عجیب و غریب بود صدای
فربد بلند شد

_مامان لطفا!

نمیدونم چیشد ک مامانش افتاد بی اختیار به سمتش دویدم و
با نگرانی گفتم

_خانوم خانوم

صدای نگران فربد از پشت سرم اومد

_برید کنار ببینم

خم شد و مادرش رو از روی زمین برداشت و برد هنوز
گیج و مبهوت بودم بهش خیره شده بودم ک مادرش رو بلند
کرد و برد همه به دنبالش رفتند من هم خواستم برم ک
صدای اون خانوم مسن بلند شد

_نازگل!؟

به سمتش برگشتم و گفتم

_بله خانوم

_میز و جمع کن نمیخواه بری بالا

_چشم خانوم

خانوم ک بلند شد من هم به سمت میز رفتم و مشغول جمع
کردنش شدم اما تموم فکرم پیش اون خانوم بود ک مادر
فربد بود یعنی چش شد چرا یهو غش کرد من تا حالا یکبار
هم اون زن رو ندیده بودم تا حالا بعد از اینکه کارم تموم
شد به سمت اتاقم حرکت کردم ک فربد رو راه پله دیدم با
صدای آرومی گفتم

_آقا!؟

با صدای خشنی گفت

_بله!؟

با نگرانی گفتم

_خانوم حالش چگونه خوب شدن!؟

لبخند محوی زد و گفت

_آره یکم ضعف داشت الان حالش بهتره استراحت کنه
بهترم میشه

_کاری بود بگید انجام بدم
_باشه

با گفتن با اجازه ای به سمت اتاق حرکت کردم تا خواستم
در اتاق رو باز کنم کسی از پشت بازوم رو گرفت وحشت
زده به عقب برگشتم ک با دیدن نرگس نفس راحتی کشیدم
و گفتم

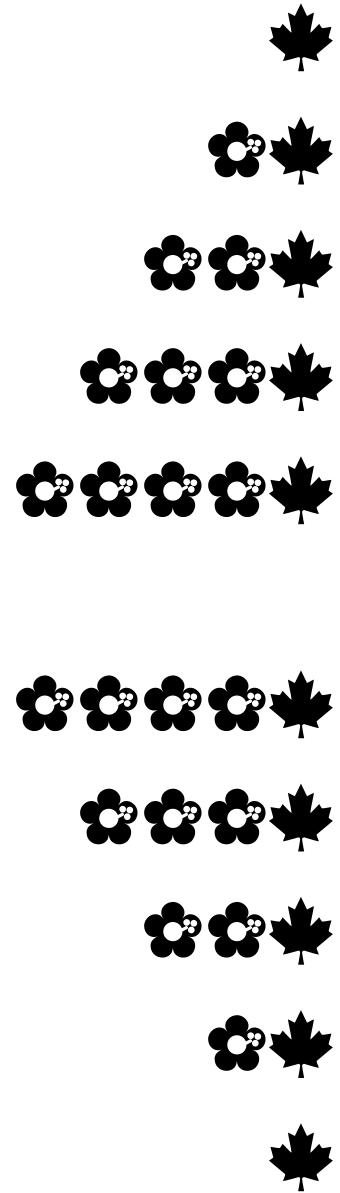
_خانوم چیشده؟!

با تنفر بهم خیره شد و گفت

_تو از شوهر من دور باش وگرنه بد میبینی
با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد با بهت گفتم
_شوهر شما کیه چی دارید میگید؟!

پوزخندی زد و گفت

_ببین دختر جون نمیخواه خودت رو به اون راه بزنی من
امثال شما رو خوب میشناسم! وای به حالت ببینم بازم به
فربد نزدیک شدی کاری میکنم ک از به دنیا اومدنت
پشیمون بشی و بعدش بدون اینکه فرصت فکر کردن دیگه
ای بهم بده با عصبانیت از کنارم رد شد و رفت



#پارت_76

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

این دیوونه دیگه کی بود چرا داشت حرف الکی میزد من
ک خودم شوهر داشتم چرا باید به شوهر اون چشم داشته
باشم یه آدم چقدر میتونست پست باشه ک به همه خیلی
راحت تهمت بزنه!

شب شده بود و حالا همه داخل سالن نشسته بودند تو
آشپزخونه به خدمتکار ها کمک میکرد ظرف میوه رو
برداشتی و به سمت سالن رفتم میوه رو ک روی میز گذاشتی
خواستی به سمت آشپزخونه برم تا بقیه ی وسایل رو بیارم
ک صدای مادر فرید بلند شد

_دخترم

سرم رو بلند کردم و گفتم

_بله خانوم

_کجا داری میری بیا بشین!

_خانوم من باید برم کارام رو بکنم تو آشپزخونه

با شنیدن این حرفم اخمی کرد و گفت

_اون وظیفه ی خدمه هاست نه تو بیا بشین

صدای اون دختره نرگس بلند شد

_وا ماما اینم خدمتکاره ک

_اون خدمتکار نیست درست صحبت کن نرگس

_من ک چیزی نگفتم مامان!

_بشین دخترم

سری تگون دادم و روی مبل دو نفره ک خالی بود نشستم
همه مشغول حرف زدن بودند صدای مامان فرید بلند شد

_تو همسر ارباب سالاری؟!،

سری تگون دادم ک مامان فرید ادامه داد

_ارباب سالار چند تا زن داره؟!،

_سه تا!

_اون دختره ناز بانو هنوز هم هست؟!،

لبخند تلخی زدم و گفتم

_آره

صدای نرگس بلند شد

_وای من عاشق ناز بانوام!

مامان فرید با طعنه گفت

_هر کسی از هم ذات خودش خوشش میاد

نرگس با شنیدن این حرف جیغی کشید و گفت

_فرید نمیخوای به مادرت چیزی بگی؟!،

فرید اخمی کرد و گفت

_مادرم حرفی بدی نزده تو هم بهتره وقتی کسی ازت
نظری نپرسیده نظر ندی ساکت یه گوشه بچین!

نرگس با عصبانیت بلند شد و رفت با رفتنش احساس گناه
کردم شاید چون فکر کردم مثل همیشه من مقصرم!

_پدر و مادرت کجان دخترم؟!!

با شنیدن این حرف اشک داخل چشمهام جمع شد با صدای
گرفته ای گفتم

_مامان و بابام رو نمیدونم

_یعنی چی؟!!

_اونا من و به ارباب فروختند از اون به بعد دیگه
ندیدمشون

صدای مامان بلند شد

_ببخشید دخترم نمیخواستم ناراحتت کنم





#پارت_77

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

لبخند تلخی زدم و گفتم

_مهم نیست ناراحت نشدم

تقریباً تا نیمه های شب حرف زدند خندیدند بعدش همه به
قصد خواب بلند شدند و به سمت اتاق هاشون رفتند انقدر
خسته بودم ک سرم به بالشت نرسیده خوابم برد...

دلم برای ارباب خیلی تنگ شده بود چند روز گذشته بود
هیچ خبری ازش نشده بود یعنی دلش برام تنگ نشده بود
پس کی قرار بود برگردم من نمیتونستم اینجا دووم بیارم
من نمیتونستم دوری از ارباب رو تحمل کنم خدا خودت بهم
کمک کن!

ناز گل؟!

با شنیدن صدای مامان فرید به سمتش رفتم و گفتم
بله خانوم

بیا ببین چی برات خریدم

ممنون خانوم لازم نبود زحمت بکشید.

_بیا ببینم به سمتش رفتم ک اشاره کرد کنارش بشینم نشستم
ک سرویس طلایی به سمتم گرفت با باز کردنش چشمهام
گرد شد یه ست کامل یعنی این برای من بود!
متعجب گفتم

این برای منه!

با خوشحالی سرش رو تکون داد و گفت
آره خوشت اومد!؟

_خیلی قشنگه اما من نمیتونم قبولش کنم
چرا؟!

_آخه این خیلی گرونه نمیتونم

اخم هاش رو تو هم کشید و گفت

_این و من برای تو خریدم پس باید قبولش کنی حرفی هم
نمیمونه

_اما....

حرفم رو قطع کرد و گفت

_اما و اگر هم نداره

با شنیدن این حرفش ساکت شدم دیگه پس حرفی برای گفتن
نمیموند! نمیتونستم رو حرفش حرف بزنم مامان فرید خیلی
خوب بود مهرش به دلم نشسته بود خیلی با من مهربون بود
تنها کسی بود ک تو این عمارت باهاش زیاد گرم گرفته
بودم و اکثر وقتا پیشش بودم
صدای عصبی نرگس اومد

_هی تو؟!!

متعجب گفتم

_بله خانوم

_اون سرویس ک دستته رو دزدیدی؟!!

_نه خانوم

پوزخندی زد و گفت

_معلوم میشه

به سمت اومد سرویس رو از دستم گرفت و من و به سمت
سالن برد و گفت

_این دختره دزده!

چشمهام پر از اشک شده بود صدای عصبی فرید بلند شد

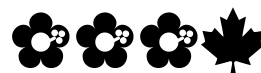
_چی داری میگی؟!

نرگس پوزخندی زد و گفت

_این سرویس مامان ک براش خیلی با ارزش دست این

دختره بود داشت میرفت اتاقش ک گیرش انداختم و

_خفه شو!





#پارت_78

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

با شنیدن صدای داد مامان از پشت سرم نرگس به سمتش برگشت و گفت:

_مامان این دختر

_بسه نرگس نمیخوام صدات رو بشنوم

چشمهای نرگس از تعجب گرد شد مامان به سمتش برگشت و گفت:

_من این سرویس رو به نازگل دادم تو چجوری جرئت میکنی بهش تهمت دزدی بزنی دستش رو بگیری و بیاریش اینجا تو فکر کردی کی هستی؟!!

نرگس با بهت گفت:

_اما شما این گردنبند رو خیلی دوست داشتید حتی به من هم ندادینش چجوری باید فک میکردم دادینش به یه دختر خدمتکار!

_اون دختر خدمتکار نیست تو هم زیاد از حد گستاخ شدی جدیدان فربد نمیخوای به زنت چیزی بگی؟!
صدای عصبی فربد بلند شد:

_نرگس برو تو اتاق!

_اما

_زود.

وقتی نرگس به اتاقش رفت مامان اومد روبروم ایستاد و گفت:

_گریه نکن عزیزم من شرمنده ات شدم فکرش رو نمیکردم همچین اتفاقی بیفته!

سری تکون دادم و گفتم:

_اشکال نداره

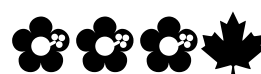
با ناراحتی گفت:

_گریه نکن دخترم من شرمنده ات شدم

_نه تقصیر شما نیست!

برو دخترم استراحت کن

تشکری کردم و به سمت اتاقم رفتم این نرگس چقدر منفور
و چندش بود



#پارت_80

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

همراه مامان با شوخی خنده به سمت عمارت رفتیم داخل
ک شدیم بوی عطر آشنایی اومد صدای مردونه اش اومد:
_سلام

با بهت سرم رو بلند کردم خودش بود ارباب سالار اومده
بود با دلتنگی بهش خیره شدم چقدر دلتنگ این مرد سنگدل
بودم صدای مامان فرید بلند شد:

_سلام پسرم خوش اومدی چرا بیخبر!
صدای خشدار شده اش بلند شد:

_ممنون اومدم همسرم رو ببرم
مامان نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

_این هفته رو بمون همینجا آخر هفته میرید!
_باشه خاله جون!

اولین بود ک میدیدم ارباب سالار بدون هیچ بهونه ای
حرف کسی رو قبول میکرد اما واقعا خوشحال شده بودم

چشمهام از خوشحالی داشت برق میزد با صدایی ک از
شدت خوشحالی داشت میلرزید گفتم:

_من برم چایی بیارم

و با عجله به سمت آشپزخونه رفتم!

#ارباب_سالار

دلم برای نازگل تنگ شده بود نتونستم بیشتر از این
دوریش رو تحمل کنم به سمت عمارت حرکت کردم وقتی
رسیدم هیچکس نبود خدمتکار گفت نازگل با خاله تو باغ
پشتی هستن منتظرشون موندم وقتی اومد دلم میخواست برم
بغلش کنم ببوسمش اما به زور خودم رو تحمل کردم!
وقتی نازگل رفت به سمت مبل رفتیم و نشستیم ک صدای
خاله بلند شد:

_دوستت داره!

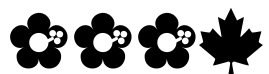
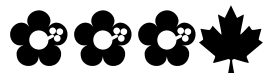
با شنیدن حرفش حس خوبی بهم دست داد نازگل من و
دوست داشت و چه حسی بهتر از این با صدای گرفته ای
گفتم:

_منم دوستش دارم!

اولین بار بود ک داشتم اعتراف میکردم!

_پس دلیل زن گرفتنت چی بود!

__به زودی میفهمید
__نزار نازگلم اذیت بشه!
__نمیزارم.



#پارت_81

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با اومدن نازگل دیگه حرفی درموردش نزدیم خواست بره
ک صداش زدم:

_نازگل!؟!

مثل همیشه سر به زیر جواب داد:

_بله ارباب

_بیا بشین بعدش اتاقت رو نشون بده تا استراحت کنم
به سمتم اومد و کنارم نشست مشغول حرف زدن با خاله
شدم ک صدای زن فرید اومد:

_سلام!

سرم رو بلند کردم و سرد جوابش رو دادم همیشه از این
زن بدم میومد چراش رو خودم هم نمیدونستم روی مبل تک
نفره نشست و رو به نازگل کرد و با لحن بدی گفت:

_بلند شو برام چایی بیار چرا اینجا نشستی تو!؟

با شنیدن این حرفش اخمام تو هم رفت این چی داشت
میگفت مگه نازگل خدمتکارش بود ک هر کاری این گفت
و انجام بده تا نازگل خواست بلند بشه گفتم:

_بشین!

نازگل نشست ک به سمت اون زن نفرت انگیز فرید
برگشتم و گفتم:

_نازگل خدمتکار شخصی تو نیست!

پوزخندی زد و گفت:

_اما برای خدمتکاری فرستادنش!

بیتفاوت گفتم:

_خاله این زن فرید رو یه مدت میفرستی عمارت برای

خدمتکار شخصی نازگل بشه!؟

خاله لبخندی زد و گفت:

_از فرید بپرس پسر

صدای عصبی نرگس بلند شد:

_شماها چی دارید میگوید

اصلا توجهی بهش نکردم زنیکه ی آشغال چجوری جرئت

میکرد به نازگل من بگه خدمتکار آدمش میکنم!

#نازگل

انقدر ک از اومدن ارباب خوشحال شده بودم اصلا توجهی
به حرف های نرگس نداشتم ک بخواد ناراحتم کنه برعکس
بقیه ی روزا با لبخند محوی ک از سر ذوق روی لبهام
نشسته بود به زمین خیره شده بودم ک ارباب بلند شد و
گفت:

_نازگل!

بلند شدم و گفتم:

_بفرمائید از این طرف ارباب

صدای نرگس بلند شد:

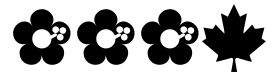
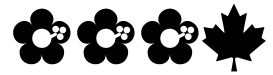
_قراره اینجا بمونی!؟

ارباب سالار به سمتش برگشت و گفت:

_تو مشکلی داری!؟

_نه چه مشکلی!





#پارت_82

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

خنده ام گرفته بود نرگس اصلا جرئت نداشت ک با ارباب
سر و کله بزنه یا حرفی بهش بزنه فقط ساکت بود چون
ارباب خیلی بد و رک جوابش رو میداد جوری ک ساکت
میشد!

صدای خاله جون بلند شد:

_برید بچه ها!

ارباب رو به سمت اتاق همراهیش کردم داخل اتاق ک
شدیم در اتاق رو بستم و گفتم:

_ارباب شما استراحت کنید من میرم بیرون به کارام برسم
مزاحم شما هم نباشم.

با صدای عصبی گفت:

_لازم نکرده بری بیرون کاری بکنی!

متعجب گفتم

_باشه

ارباب چرا باید عصبی بشه به سمتم اومد و گفت:

_بیا بخوابیم

دستم رو گرفت و به سمت تخت برد خودش خوابید من و
هم مجبور کرد تو بغلش بخوابم با صدای آرومی گفت:

_اینجا بهت بد گذشت؟!!

_نه

_به زن فرید نزدیک نشو!

_نه اون بدجنس!

_چیکارت کرده مگه؟!!

با یاد آوری حرف هاش اخمام تو هم رفت و گفتم:

_بهم گفتم به شوهرش چشم دارم

ارباب با صدای عصبی گفت:

_اون زن روانیه ولش کن!

بعد از نوازش موهام توسط ارباب چشمهام گرم خواب شد
و خوابم برد.

_نازگل بلند شو!

با شنیدن صدای ارباب چشمهام رو باز کردم و گفتم:

_چیشده؟!!

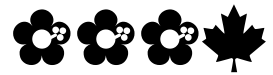
_بیدار شو وقت شام!

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

_الان

به سمت سرویس رفتم و بعد از شستن دست و صورتم
لباس مناسب پوشیدم و همراه ارباب به سمت پایین رفتیم
همه سر میز شام نشسته بودند!





#پارت_83

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

صدای فرید بلند شد:

_چخبر سالار کم پیدایی!

ارباب نگاهی بهش انداخت و گفت:

__ زیاد نیستم شاید یه مدت دیگه برم تهران برای یه چند ماه برای پروژه کاری.

با شنیدن این حرف ارباب وا رفتم اگه ارباب میرفت دیگه نمیتونستم اصلا ببینمش صدای نرگس بلند شد:

__ همسر جدیدتون رو نیاوردین چرا؟!؟

با شنیدن این حرفش لبخند تلخی روی لبهام نقش بست ک صدای ارباب سالار بلند شد:

__ فربد؟!؟

__ بله؟!؟

__ مشکل همسرت چیه؟!؟

فربد متعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:

__ یعنی چی؟!؟

__ با نازگل مشکل داره میخواد ناراحتش کنه میخوام ببینم نازگل چیکارش کرده.

دهنم از فرط تعجب باز موند ارباب خیلی رک داشت ازش میپرسید ک مشککش با من چیه!

فربد به سمت نرگس برگشت و گفت:

__تو چرا با نازگل مشکل داری؟!__

نرگس خیلی خونسرد گفت:

__چون میخواد باهات لاس بزنه باهات مشکل دارم.

با شنیدن این حرف نرگس اشک داخل چشمهام جمع شد من اصلا زیاد حتی فرید رو ندیده بودم رفتار ناشایستی هم نداشتم ک داشت این حرف رو میزد صدای عصبی فرید بلند شد:

__تو چی داری میگی؟!__

__دارم حقیقت و میگم

اینبار تقریبا فرید عربده زد:

__ببند دهنت و!__

نرگس رنگ از صورتش پرید دیگه تحمل این رو نداشتم ک بشینم به حرف هاشون گوش بدم بلند شدم و با گریه به سمت اتاق دویدم حتی نمیتونستم به ارباب نگاه کنم اون حرف من و باور نمیکرد من عاشق ارباب بودم چجوری میتونستم به یکی دیگه نگاه کنم.

با باز شدن در اتاق حتی سرم رو بلند نکردم تخت بالا پایین شد و صدای ارباب بلند شد:

نازگل؟!

سرم رو بلند کردم و با چشمهای اشکی بهش خیره شدم و
گفتم:

_ارباب

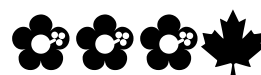
با صدای خشدار ی گفت:

_جونم

از شنیدن حرفش دلم لرزید درست مثل روز های گذشته
شده بود لحن صداش با گریه نالیدم:

_بخدا من به ارباب فرید چشم نداشتم من حتی زیاد باهاش
صحبت هم نداشتم بخدا دروغ میگفت!

_میدونم





#پارت_84

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با شنیدن این حرفش متعجب بهش خیره شدم
میدونست! وقتی چشم های گرد شده ام رو دید لبخند محوی
زد و گفت:

_خوب خانوم کوچولو دیگه گریه بسه وقتشه از شوهرت
تمکین کنی!

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد بهت زده گفتم:

چی؟!

چشمه‌اش خمار شد و گفت:

_تمکین باید بکنی کوچولو!

با شنیدن این حرفش صورتم از خجالت گر گرفت بهم
نزدیک شد لبه‌اش رو روی لبهام گذاشت و شروع کرد به
بوسیدن عجیب دلم برای بودن با ارباب تنگ شده بود بدون
هیچ حرفی همراهیش کردم!

دست ارباب پیشروی میکرد لباسم رو از تنم بیرون آورد و
شروع یه رابطه جدید بود.

_نازگل بیدار شو!

با شنیدن صدای ارباب کنار گوشم چشمهام رو باز کردم و
گفتم:

_بله ارباب

لبخندی زد و گفت:

_بیدار شو خانوم کوچولو وقت نهار

با شنیدن این حرف ارباب چشمهام گرد شد با تعجب گفتم:

_کی صبح شد! من چرا انقدر خوابیدم

نگاه خاصی بهم انداخت و گفت:

_خسته شدی زیاد خوابیدی خانوم کوچولو

_اما من ک کاری

با یاد آوری دیشب هینی کشیدم و سرم رو پایین انداختم ک
صدای قهقه ی ارباب بلند شد

با خنده گفت:

_زود برو آماده شو دوش بگیر بیا پایین ضعف میکنی

لبخند خجولی زدم و مطیع گفتم:

_چشم ارباب.

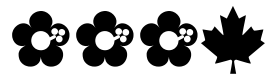
با بیرون رفتن ارباب از اتاق خنگی نثار خودم کردم و بلند
شدم و به سمت حموم رفتم بعد از اینکه حموم کردم لباس
هام رو عوض کردم و بیرون اومدم از اتاق

به سمت پایین حرکت کردم همه سر میز نشسته بودند ک
گفتم:

_سلام

با گرمی جوابم رو دادند کنار ارباب نشستم ک صدای
نرگس بلند شد:

__ با چه رویی بلند شدی اومدی اینجا!



#پارت_85

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با شنیدن این حرف نرگس چشمهام گرد شد و متعجب گفتم:

_یعنی چی؟!

تا خواست حرفی بزنه صدای عصبی فرید بلند شد:

_زود باش برو تو اتاقت.

_اما من

فرید عصبی داد زد:

_گمشو داخل اتاقت.

نرگس با عصبانیت بلند شد و رفت نگاهم هنوز هم متعجب

و بهت زده بود ک صدای ارباب سالار بلند شد:

_بخور نهارت و!

گیج گفتم:

_باشه

بعد مشغول خوردن نهار شدیم دلم میخواست به ارباب بگم
هر چه زودتر برگردیم دیگه دلم نمیخواست اینجا بمونم
نرگس همش بهم به چشم بد نگاه میکرد و تهمت میزد.
صدای مامان فرید بلند شد:

__سالار؟!!

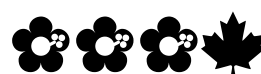
__جونم خاله؟!!

__امروز نرو پسرم باشه؟!!

__نمیشه کلی کار دارم خاله بهم زنگ زدند باید برم
با شنیدن این حرف ارباب اشتها کور شد بغض تو گلوم
افتاد یعنی ارباب میخواست بره من چجوری اینجا دووم
میاوردم اونم بدون ارباب آخه!
__بعدش باید دوباره بیای ولی
__چشم

از روی میز بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم بیشتر از این
نمیتونستم بمونم ارباب داشت میرفت و من باز تنها میشدم
چجوری باید طاقت میاوردم اونم بدون ارباب اصلا مگه
شدنی بود!

با شنیدن صدای باز شدن در اتاق سرم رو بلند کردم ک
چشمهای اشکیم به ارباب افتاد ارباب به سمت اومد و گفت:
_چرا داری گریه میکنی؟!



#پارت_86

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

چی باید بهش میگفتم! میگفتم بخاطر اینکه داری میری
گریه میکنم بخاطر اینکه باز تو این عمارت تنها میشم
چجوری باز هم دوری ارباب رو باید تحمل میکرد ، تو
سکوت با چشمهای اشکی بهش خیره شده بودم ک به سمتم
اومد و محکم بغلم کرد با صدای خشدارای در گوشم زمزمه
کرد:

_گریه نکن!

با شنیدن این حرفش شدت گریه ام بیشتر شد ک گفت

_اگه گریه کنی تو رو با خودم نمیبرما!

با شنیدن این حرفش ساکت شدم چی داشت میگفت من رو
هم با خودش میبرد.

ازم جدا شد با دیدن چشمهای گرد شده ام لبخند محوی زد و
گفت:

_نکنه فکر کردی تو رو اینجا تنها میزارم و میرم ک
داشتی گریه میکردی؟!_

با شنیدن این حرف ارباب صورتم از خجالت گر گرفت و
گریه ام بند اومد سرم رو تو سینه اش قایم کردم ک صدای
خنده اش بلند شد.

نازگل؟!

با خجالت گفتم:

بله ارباب؟!

واقعا فکر کردی من میخوام تنها برگردم؟!

با شنیدن این حرف چونم از بغض لرزید و صادقانه گفتم:
_آره.

محکم بغلم کرد و گفت:

دیگه هیچوقت همچین فکری نکن فهمیدی؟!

_باشه

_من هیچوقت تنهات نمیزارم گریه نکن!

با شنیدن حرف های ارباب حس خوبی بهم دست داد این
یعنی اینکه من هم قرار بود همراه ارباب برگردم به

عمارت خیلی خوشحال بودم بابت این موضوع میدونستم
کسی تو اون عمارت منتظر من نیست دوستم نداره اما
خوب من دلم برای همه ی افراد اون عمارت تنگ شده بود
حتی برای نیش و کنایه های ناز بانو



#پارت_87

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

_خوب به سلامتی دارید میرید.

با شنیدن این حرف نرگس اخمام رو تو هم کشیدم اگه بهش چیزی نمیگفتم دلم میموند همیشه هم سکوت کردن کار درستی نبود به سمتش برگشتم لبخندی زدم و گفتم:

_انگار زیاد به عشق همسرت نسبت به خودت اعتماد نداری ک هر کی از راه رسید رو شروع میکنی به چزوندنش بهتر نیست به جای اینکار ها خودت رو اصلاح کنی؟!

_چی داری میگی؟!

لبخندی زدم و گفتم

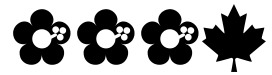
_واقعیت

خواست به سمت حمله ور بشه ک صدای عصبی ارباب سلار بلند شد:

__دستت به زن من بخوره جفت دستات رو قلم میکنم.
نرگس فقط با چشمهایی ک ارزش نفرت میبارید بهم خیره
شد ، اصلا برام مهم نبود اون این همه مدت بدون اینکه
حتی کاری بکنم اذیتم کرد و بهم تهمت زد.
صدای مادر فرید بلند شد:
__بازم بیا دخترم.

لبخندی زدم و گفتم:
__دلم براتون تنگ میشه.
لبخند تلخی زد و گفت:
__دل من هم برات تنگ میشه دخترم.
به سمتم اومد و محکم بغلم کرد حس آرامش عجیبی بهم
دست داد اشک تو چشمهام جمع شد تنها کسی ک تو این
عمارت بهش وابستگی پیدا کرده بودم تو این مدت کوتاه.





#پارت_88

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

بعد از خداحافظی با مادر فرید و بقیه ی اعضای خانواده
سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم، لبخندی
روی لبهام نشسته بود خیلی خوشحال بودم چون دوباره
داشتم برمیگشتم جایی ک خونه ی شوهرم بود.

صدای ارباب باعث شد به سمتش برگردم.
خوشحالی؟!

صادقانه جواب دادم:

_آره

چرا؟!

_چون داریم برمیگردیم خونه.

_اون جا مگه بهت خوش نگذشت.

_نه

ارباب تک خنده ای کرد و گفت:

_بازم میخوای برگردی اونجا.

_تنهایی نه.

ارباب با شنیدن این حرف نگاه خاصی بهم انداخت و دوباره مشغول رانندگی شد.

دیگه تا رسیدن به عمارت هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد ،
با ایستادن ماشین نگاهی به اطراف انداختم ک با دیدن
عمارت با ذوق از ماشین پیاده شدم ک صدای ارباب بلند
شد:

ناز گل؟!

بهش خیره شدم و گفتم؛

بله ارباب؟!

کجا داری میری؟!

متعجب گفتم:

داخل عمارت ارباب.

وایستا با هم میریم.

چشم.

ارباب به خدمه ها گفت چمدون ها رو بیارن و خودش اومد
به سمتم دستم رو گرفت و گفت:

_بریم

همراه ارباب به سمت عمارت حرکت کردیم همه متعجب
به ما خیره شده بودند شاید از اینکه ارباب دست من رو
گرفته بود تعجب کرده بودند.

چون در حالت عادی ارباب قبلا حتی بهم نگاه هم نمیکرد
و حالا دستم رو گرفته بود البته رفتار های ارباب برای من

هم عجیب بود ، اما سعی میکردم زیاد توجه نکنم، داخل
عمارت ک شدیم صدای خانوم بزرگ بلند شد:

_سلام خوش اومدید.

_سلام خانوم بزرگ.

و به سمتش رفتم و دستش رو بوسیدم ک لبخندی زد و
گفت:

_خوش گذشت؟!!

لبخند محوی زدم و گفتم:

_بله خانوم.

البته تنها جایی ک زیاد خوش گذشته بود ، بودن ارباب
کنارم بود وگرنه همه چیز خیلی عادی بود.

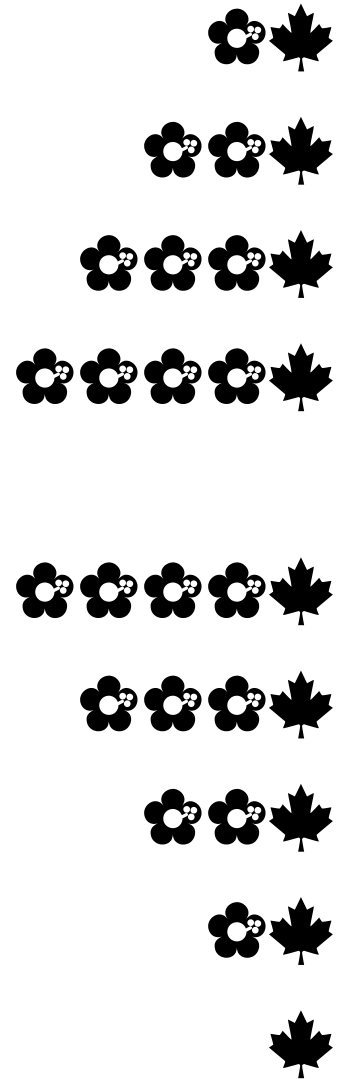
صدای ناز بانو بلند شد:

_ارباب؟!!

ارباب با صدای سردی گفت:

_بله؟!!





#پارت_89

#شوهر_غیرتی_م-*M*-ن

_په خبر خوش دارم.

بهش خیره شدم عجیب بود ک اینبار اصلا حتی بهم نگاه
هم نکرد چشمهایش داشت از خوشحالی میدرخشید یعنی
چیشده بود! صدای متعجب ارباب بلند شد:

__چیشده؟!__

ناز بانو با خجالتی ک داشت به ارباب خیره شد و گفت:

__من باردارم.

با شنیدن این حرف خشکم زد حس های مختلفی سراغم
اومد حسادت ترس آره ترس اینکه ارباب رو از دست بدم
چون من نتونستم براش بچه ای بدنیا بیارم.

و حالا اگه ناز بانو براش بچه ای بدنیا میآورد همون ذره
محبتی ک بهم داشت از بین میرفت بغض داشت خفم
میکرد سوزش اشک رو داخل چشم احساس میکردم،
صدای بهت زده ی ارباب بلند شد:

__چی داری میگی؟!__

صدای خانوم بزرگ بلند شد:

__راسته پسر زنت حامله اس.

بیشتر از این نمیتونستم اونجا بمونم و شاهد این باشم ک
ارباب ناز بانو رو بغل کنه و قربون صدقه اش بره بدون
اینکه حرفی بزnm آروم و بیصدا به سمت اتاقم رفتم داخل
اتاق ک شدم لامپ رو روشن نکردم تو همون تاریکی

روی تشک ولو شدم ، کاش نمیومدم حالا چجوری تحمل
میکردم خدایا خودت بهم کمک کن!

من عاشق ارباب بودم نمیتونستم تحمل کنم ، داشتم گریه
میکردم و صدای شادی بقیه ک داشت میومد خنجری شده
بود ک داشت میرفت تو قلبم ناز بانو کاری کرد ک بچه ی
من بمیره و من هیچوقت نتونم طعم مادر شدن رو بچشم
جوری من رو از چشم ارباب انداخت ک ارباب رفت زن
گرفت و حالا خودش حامله بود.

با باز شدن در اتاق صدای گریه ام بیشتر شد ک صدای
مریم اومد:

__نازگل!

و لامپ رو روشن کرد با دیدن من ک روی تشک نشسته
بودم و داشتم گریه میکردم اخماش رو تو هم کشید و گفت:

__چرا داری گریه میکنی؟!!

با حق حق گفتم:

__اون حامله است.

__حامله اس ک حامله اس این کجاش گریه داره؟!!

__کاری کرد ک بچه ی من سقط بشه حالا خودش حامله

اس من هیچوقت نمیتونم مادر بشم حالا اون....

نتونستم حرفم رو ادامه بدم به سمت اومد و محکم بغلم کرد
و گفت:

__هیش عزیز دلم گریه نکن.

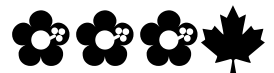
__نمیتونم.

__نازگل

__جانم

__ارباب دوستت داره مهم همینه تو هم بلاخره یه روزی
مادر میشی.

__من هیچوقت نمیتونم مادر بشم ارباب هم از من متنفره
شاید رفتارش باهام بهتر شده اما با حامله شدن ناز بانو ازم
دور میشه.





#پارت_90

#شوهر_غیرتی_م-M_من

_نازگل تو نباید این شکلی فکر کنی، ارباب تو رو دوست
داره و مطمئن باش هیچوقت بخاطر این موضوع ازت دور
نمیشه.

با گریه گفتم:

_من میترسم مریم چیکار کنم.

_هیش عزیزم گریه نکن درست میشه.

ازش جدا شدم سرم رو روی بالشت گذاشتم و گفتم:

_میخوام بخوابم خیلی خسته شدم خیلی.

_بخواب عزیزم استراحت کن به این چیزای آزار دهنده هم فکر نکن و خودت رو اذیت نکن باشه؟!!

سری به نشونه ی تائید تکون دادم و گفتم:

_باشه.

طولی نکشید ک با نوازش های دست مریم خوابم برد.

با شنیدن صدای یکی از خدمتکار ها به سمتش برگشتم و گفتم:

_بله؟!!

_خانوم بزرگ تو اتاق منتظرته.

_باشه الان میرم.

دستی به صورت رنگ پریده ام کشیدم و به سمت اتاق خانوم بزرگ حرکت کردم کنار در اتاق ک رسیدم تقه ای زدم و منتظر موندم ک صداش بلند شد:

_بیا تو!

داخل اتاق شدم و در رو بستم و گفتم:

_خانوم بزرگ با من کاری داشتید؟!!

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد و گفت؛

حالت خوبه؟!

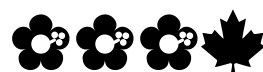
بله خانوم بزرگ ممنون.

از بارداری ناز بانو ناراحت شدی؟!

صادقانه جوابش رو دادم:

آره

با شنیدن این حرفم متعجب شد شاید توقع نداشت رک
جوابش رو بدم اما من هیچوقت نمیتونستم دروغ بگم همیشه
حس قلبیم رو میگفتم.





#پارت_91

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

نفس عمیقی کشید و گفت:

_نمیخواهم از سر حسادت کار اشتباهی انجام بدی فهمیدی؟!
با شنیدن این حرف خانوم بزرگ جا خوردم اما بهش حق
میدادم همچین حرفی رو بزنه و درکش میکردم با صدای
گرفته ای گفتم:

_خانوم بزرگ من هر چقدر ناراحت بشم حسادت کنم اما
هیچوقت دست به کار های کثیفی ک ناز بانو زد نمیزنم اون
بچه جون داره بچه ی ارباب من چجوری میتونم بهش
صدمه بزنم.

خانوم بزرگ لبخند محوی زد و گفت:

__بخاطر همینکه ک همیشه بهت افتخار میکنم.

آه تلخی کشیدم و بهش خیره شدم ک ادامه داد:

__میتونی بری نازگل فقط مواظب باش.

__چشم

بعد تموم شدن حرف هامون از اتاق خانوم بزرگ خارج شدم من واقعا هیچوقت نمیتونستم آسیبی به بچه ارباب برسونم نمیدونم چرا همچین حرفی زد خانوم بزرگ بهم سری تگون دادم تا این افکار آزار دهنده رو پس بزنم. صدای ارباب از پشت سرم ک من رو مخاطب قرار داده بود بلند شد:

__نازگل؟!!

با شنیدن صدای ارباب به عقب برگشتم و گفتم:

__بله ارباب؟!!

__حالت خوبه؟!!

متعجب از نگرانی ارباب آهسته جواب دادم:

__بله ممنون ارباب.

به سمت اومد دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:

__ناراحت نباش

_نیستم ارباب

_برو لباست رو عوض کن بریم تو روستا یه گشتی بزنیم.

با شنیدن این حرف ارباب چشمهام از خوشحالی برق زد
ک از چشم ارباب دور نمودند خیلی وقت بود جایی نرفته
بودم به سمت اتاقم رفتم لباس هام رو عوض کردم و داخل
سالن منتظر ارباب موندم ک صدای یکی از خدمه ها بلند
شد:

_نازگل خانوم؟!!

_جانم?!!

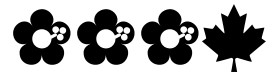
_ارباب رفتن گفتن منتظر نمونید.

متعجب گفتم:

_کجا رفتند?!!

_همراه ناز بانو خانوم رفتند بیرون ایشون حالشون زیاد
خوب نبود.





#پارت_92

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با شنیدن این حرف حس حسادت عجیبی به دلم چنگ زد
بغض کردم ارباب چجوری میتونست این شکلی با من
رفتار کنه با شونه های افتاده به سمت اتاق حرکت کردم ک
صدای نازیلا بلند شد:

ناز گل؟!

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم از وقتی ک اومده بودم
ندیده بودمش لبخندی زدم و گفتم:

_سلام خانوم

لبخند مهربونی زد و گفت:

سلام خوبی؟!

_ممنون خانوم شما خوبید

_آره عزیزم بریم یکم تو حیاط بچرخیم حرف بزنیم دلم
پوسید تو این عمارت.

سری به نشونه ی تائید تکون دادم و همراهش به سمت
حیاط رفتیم داخل حیاط همه مشغول کار بودند به سمت
حیاط پشتی رفتیم ک صدای نازیلا بلند شد:

تو هم ناراحت شدی بخاطر حمله شدن ناز بانو!؟

آه تلخی کشیدم و گفتم:

_ناراحت باشم یا نباشم برای کسی مهم نیست پس سعی
میکنم بیتفاوت باشم. نگاه عمیقی به چشمهام انداخت و
گفت:

_خیلی فلسفی حرف میزنی.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_نه دارم واقعیت رو واضح میگم.

_ ارباب رو دوست داری؟!_

_ آره

لبخندی زد و گفت:

_ ارباب هم دوست نداره.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_ نه.





#پارت_93

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

نازیلا با صدایی ک سعی میکرد من رو متقاعد کنه گفت:
_اما ارباب دوستت داره.

_نداره خودم این رو بهتر میدونم اما همین ک خودم
دوستش دارم برام کافیه.

تا نازیلا خواست حرفی بزنه صدای نگهبان از پشت
سرمون اومد:

_نازیلا خانوم!

ایستادیم به عقب برگشتیم نگهبان با دو اومد سمتون و گفت:

_ارباب کارتون دارند.

صدای نازیلا بلند شد:

_باشه الان

وقتی نگهبان رفت ما هم به سمت عمارت حرکت کردیم
داخل ک شدیم صدای عصبی ناز بانو بلند شد:

_هی تو؟!!

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم و گفتم:

_بله خانوم؟

_بیا پاهام رو ماساژ بده.

نازیلا خواست بهش چیزی بگه ک دستش رو محکم فشار
دادم و گفتم:

_برو ارباب کارت داره.

و خودم به سمت ناز بانو حرکت کردم بدون حذف کنار
پاهاش نشستم و مشغول ماساژ دادن شدم ک صداش بلند
شد:

_فقط به درد خدمتکاری میخوری.

هیچ حرفی نزدم بیصدا فقط داشتم کارم رو انجام میدادم ک
صدای خانوم بزرگ بلند شد :

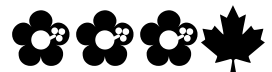
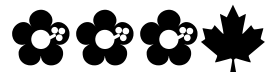
_نازگل؟!!

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم و گفتم:

_بله خانوم بزرگ؟!!

_داری چیکار میکنی تو؟!!

_خانوم گفتن پاهاشون رو ماساژ بدم.



#شوهر_غیرتی_م-M-ن

ارباب عصبی نگاهی بهم انداخت و گفت:

_پاشو!

از سر جام بلند شدم ک رو کرد سمت ناز بانو و گفت:

_نازگل همسر منه نه خدمتکار شخصی تو دفعه ی آخرت
باشه بهش میگی همچین کار هایی برات بکنه یه خدمتکار
هم برات میگیرم ک کارات رو انجام بده.

زیر چشمی نگاهی به ناز بانو انداختم ک از شدت
عصبانیت داشت منفجر میشد اما به زور خودش رو کنترل
کرده بود

_نازگل

با شنیدن صدای ارباب نگاهم رو ازش گرفتم و به ارباب
دوختم و گفتم:

_بله ارباب!؟

_برو اتاق مریم کارت داره.

_چشم ارباب.

و بعد به سمت اتاق مریم حرکت کردم ، تقه ای زدم ک
صدای گرفته اش بلند شد:

_ بیا تو!

در اتاق رو باز کردم و داخل شدم با دیدن مریم ک با
صورت رنگ پریده اش داخل نشسته بود نگران به سمتش
رفتم و گفتم؛

_مریم خوبی؟!!

با صدای لرزونی گفتم:

_نه اصلا حتی نمیتونم تکون بخورم میشه کمک کنی دراز
بکشم.

_آره.

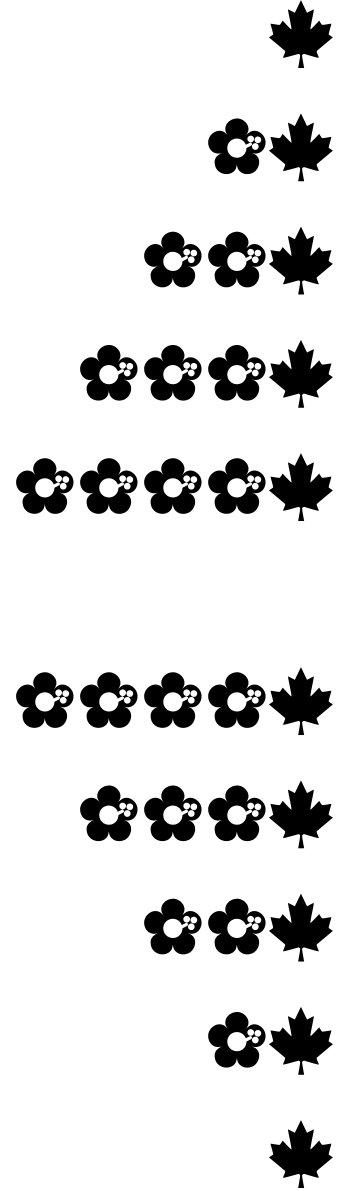
کمکش کردم تا بخوابه نگران از حال و روزش به سمت
اتاق خانوم بزرگ حرکت کردم اما داخل اتاقش نبود به
سمت پایین رفتم ک با دیدن اردلان خان و ارباب سالار به
سمتشون رفتم و گفتم:

_آقا؟!!

اردلان با شنیدن صدام به سمتم برگشت لبخندی تحویل داد
و گفت:

_بله زن داداش؟!!

_مریم حالش بده تو اتاق دراز کشیده میشه دکتر خبر کنید.



#پارت_95

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

کنار در اتاق مریم منتظر ایستاده بودم طولی نکشید ک
دکتر اومد بیرون نگاهی بهمون انداخت و گفت:

_بهش شک وارد شده لطفا بیشتر مراقب باشید ایشون این
دوران حساس نیاز دارند دور از استرس و هر هیجانی
باشند.

با رفتن دکتر صدای ناز بانو بلند شد:

_معلوم نیست این کلفت چی بهش گفته ک حالش اینجوری
بد شده.

صدای عصبی خانوم بزرگ بلند شد:

_ناز بانو مراعات حالت رو میکنم بهت چیزی نمیگم پس
عین آدم حرف بزن فهمیدی نازگل کلفت نیست و همسر
سالار.

ناز بانو با شنیدن حرف های خانوم بزرگ عصبی نگاهی
بهم انداخت و رفت ک صدای خشدار و گرفته ی اردلان
خان بلند شد:

_چی بهش گفتی نازگل!؟

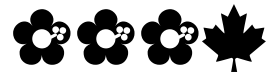
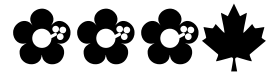
_هیچی آقا ارباب بهم گفت مریم باهام کار داره منم رفتم
داخل اتاق ک دیدم اینجوری شده اصلا وقت نشد حرف
بزنیم.

صدای خانوم بزرگ بلند شد:

_آروم باش پسرم حالش بهتر میشد میفهمیم چش شده.

اردلان خان سری تگون داد و به سمت اتاق مریم حرکت
کرد من هم با گفتن با اجازه ای به سمت پایین حرکت کردم
با دیدن صحنه ی روبروم خشکم زد بهت زده بهشون خیره
شده بودم ، سوزش اشک رو داخل چشمهام احساس
میکردم ارباب دستش رو روی شکم ناز بانو گذاشته بود و
داشت قربون صدقه ی بچه ی داخل شکمش میرفت لبخند
تلخی روی لبهام نشست شاید من هم میتونستم این حس رو
تجربه کنم اما بخاطر خودخواهی ناز بانو نشد. با قرار
گرفتن دستی روی دوشم به عقب برگشتم ک با دیدن خانوم
بزرگ سرم رو پایین انداختم تا چشمهای اشکیم رو نبینم.





#پارت_96

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

صدای خانوم بزرگ بلند شد:

_همراه من بیا!

با صدای لرزونی گفتم:

_چشم خانوم بزرگ.

خانوم بزرگ جلو تر از من حرکت کرد و به سمت باغ
پشتی من هم همراهش حرکت کردم وقتی رسیدیم روی
میزی نشست و اشاره کرد من هم بشینم مطیعانه سری
تکون دادم و نشستم ک صداش بلند شد:

_ناراحتی؟!!

_نه خانوم بزرگ

_اما من نگاهت رو دیدم!

با شنیدن این حرف خانوم بزرگ به زمین خیره شدم ک
ادامه داد:

_هیچوقت حسرتش رو نخور تو لیاقتت بیشتر از این
چیزاس نازگل.

با شنیدن این حرف خانوم بزرگ گفتم:

_اگه اون از سر حسادت من رو هل نمیداد بچه ی من هم
زنده بود.

_سعی کن به چیزای آزاردهنده ی گذشته فکر نکنی!

با صدای گرفته ای گفتم:

_هر موقع ک ناز بانو رو میبینم یادش میفتم و فقط
حسرت میخورم.

_نازگل؟!!

_جانم خانوم بزرگ!؟

خیره به چشمهام شد و گفت:

_تو ارباب رو دوست داری!؟

با شنیدن این حرف خانوم بزرگ حس کردم گونه هام از شدت خجالت قرمز شد سرم رو پایین انداختم ک دوباره صداس بلند شد:

_نازگل نمیخوای جواب بدی!؟

با صدایی ک به زور از ته حلقم بیرون میومد با خجالت گفتم:

_آره





#پارت_97

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

لبخندی روی لبهاش نشست با صدای مهربونی گفت:
_پس سعی کن دست از حسرت خوردن حسادت کردن
برداری به ارباب توجه کن محبتش رو بدست بیار.
_اما ارباب از من متنفره.

خانوم بزرگ با صدای محکم و جدی گفت:

_کی گفته ارباب از تو متنفره؟!

با صدای گرفته ای گفتم:

_حرف هاش رفتاراش واضح نمیخواد کسی بهم بگه خودم متوجه شدم.

_ارباب از تو متنفر نیست دست بردار از فکر کردن به این فکر ها به جای اینا بشین فکر کن چجوری رل ارباب رو به دست بیاری اول از همه مهربون باش خانوم باش به همسر های ارباب حسادت نکن چون قبل از تو ناز بانو خود تو هووی ناز بانو شدی پس به نازیلا هم حسادت نکن.

_خانوم بزرگ!؟

_بله!؟

_من هیچوقت حسادت نکردم من فقط ناراحت شدم و هیچوقت نمیتونم به کسی ضرری برسونم مطمئن باشید.

_مطمئنم ک از تو هیچ آسیبی به بقیه نمیرسه اما سعی کن تو این عمارت محتاط باشی همه مثل تو نیستن.

_چشم خانوم بزرگ.

لبخندی زد و گفت:

_حالا میتونی بری.

از سر جام بلند شدم اما قبل از اینکه برم به خانوم بزرگ خیره شدم و با قدر دانی گفتم:

_ممنون از اینکه من رو مادرانه نصیحت کردید خانوم بزرگ من هنوز بچه ام و شاید خیلی چیز ها رو درک نکنم

اما خیلی ممنونم از این ک شما هواستون به من هست و
همیشه بهم تذکر میدید چی درسته چی غلط.

بعد تموم شدن حرف هام به سمت داخل عمارت حرکت
کردم همین ک داخل شدم صدای داد ارباب اومد:

__پس کجاست هان!؟

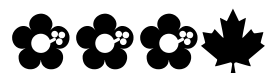
صدای ناز بانو داشت میومد

__شاید با دوست پسرش فرار کرده.

صدای عربده ی ارباب بلند شد:

__ببند دهنت و تا پر خونس نکردم.

متعجب از شنیدن صدا های داد و بیداد به سمتشون حرکت
کردم چپشده بود یعنی ک ارباب تا این حد عصبی بود.





#پارت_98

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

همین ک نگاه ارباب بهم افتاد به سمت هجوم آورد قبل از
اینکه بفهمم چیشده سیلی محکمی بهم خورد چون اصلا
انتظار اینکار ارباب رو نداشتم تعادل رو از دست دادم و
پرت شدم روی زمین سرم به تیزی خورد گرمی خون رو
داخل موهام احساس میکردم اما اینا اصلا مهم نبود فقط
میخواستم بفهمم چی ارباب رو تا این حد عصبی کرده ک
بدون حتی ذره ای فکر و منطق من رو زده بود اصلا مگه

من چیکار کرده بودم. با صدایی ک به سختی شنیده میشد
گفتم:

__ مگه من چیکار کردم؟!!

با شنیدن این حرفم حس کردم دود از سر ارباب بلند شد ک
کمر بندش رو بیرون آورد و شروع کرد به زدن با
برخورد اولین ضربه اش جیغ بلندی کشیدم ک داد زد:

__ میکشمت میخواستی از دست من فرار کنی آره.

و ضربه هاش ک پی در پی میخورد بهم حتی نای التماس
کردن هم نداشتم دیگه چشمهام داشت سیاهی میرفت ک
صدای داد خانوم بزرگ تو سالن پیچید:

__ داری چیکار میکنی!!

با ضربه آخرش ک به سرم خورد سرم تیر محکمی کشید و
تاریکی مطلق.

با درد چشمهام رو باز کردم داخل اتاق نا آشنایی بود روی
تخت نیم خیز شدم ک بدنم از شدت درد تیر کشید آخی
ناخواسته گفتم .

در اتاق باز شد و خانوم بزرگ همراه مریم اومدند داخل
اتاق با دیدن من ک با چشمهای باز شده ام روی تخت
نشسته بودند به سمتم اومدند صدای خانوم بزرگ بلند شد:

__ خوبی؟!!

با شنیدن این حرفش تموم اتفاقات مثل فیلم از جلوی
چشمهام رد شد با صدای گرفته ای گفتم:

__من باید ارباب رو ببینم.

با شنیدن این حرفم اخمای خانوم بزرگ به طرز فجیهی تو
هم رفت و گفت:

__لازم نکرده.





#پارت_99

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با شنیدن این حرف خانوم بزرگ چونم لرزید اشکام روی
صورت‌م جاری شدند با التماس بهش خیره شدم و گفتم:

_من کاری نکردم ارباب از دست من عصبانی بودند برای
همین کتکم زدند من باید باهاشون حرف بزنم وگرنه باز
از من متنفر میشند تو رو خدا خانوم بزرگ.

خانوم بزرگ به سمتم اومد بازوم رو گرفت و مجبورم کرد
روی تخت بشینم با صدای آروم و محکمی گفت:

_تا وقتی ک من بهت اجازه ندادم حق نداری ارباب رو
ببینی و باهاش حرف بزنی اون باید به اشتباهش پی بیره
روز به روز داره شکاک تر میشه.

_اما خانوم بزرگ من...

وسط حرفم پرید و گفت:

نازگل تو به من اعتماد داری؟!

فوری جواب دادم:

آره خانوم بزرگ.

_پس بهم اعتماد کن تا موقعی ک بهت نگفتم هیچ دیداری با

ارباب سالار نداشته باش فهمیدی؟!_

ناچار گفتم:

_چشم

_الان هم استراحت کن لازم نکرده از سرجات بلند بشی

هنوز کامل خوب نشدی._

سری به نشونه ی تائید تکون دادم و دوباره بخاطر اصرار

های خانوم بزرگ روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم

بخوابم هنوز هم تموم بدنم از شدت کتک هایی ک خورده

بودم درد میکرد اما باز هم درد بدنم اصلا برام مهم نبود

حتی اگه میمردم._

نازگل؟!

با شنیدن صدای نازبانو به سمتش برگشتم و گفتم:

بله خانوم؟!

پوزخندی زد و گفت:

شانس آوردی اینبار رو.

متعجب گفتم:

چی؟!

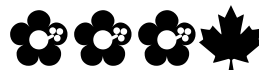
_شانس آوردی ارباب تو رو بخشید بخاطر هرزه بازیات.
بهت زده گفتم:

چی دارید میگید!؟

یعنی میخوای بگی نمیدونی!؟

صدای خانوم بزرگ از پشت سرم اومد:

_ناز بانو بهتره ساکت بشی وگرنه مجبور میشم کاری کنم
برای همیشه ساکت بمونی.





#پارت_100

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

به سمت خانوم بزرگ برگشتم ک با خونسردی بهم خیره
شد و گفت:

_نازگل تو برو پیش نازیلا.

_چشم خانوم بزرگ.

به سمت اتاق نازیلا حرکت کردم اما فکرم پیش حرف
هایی بود ک نازبانو داشت میگفت چرا داشت بهم میگفت
هرزه منظورش از زدن اون حرف ها چی بود ، سرم پایین
بود و داشتم میرفتم ک به چیز سفتی برخورد کردم نزدیک
بود بیفتم ک دستی دور کمرم حلقه شد چشمهام رو با ترس
باز کردم ک با ارباب روبرو شدم.

سریع ازش جدا شدم سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_معذرت میخوام.

_بیشتر دقت کن.

با گفتن با اجازه ای خواستم از کنارش رد بشم ک بازوم رو گرفت و گفت:

_کجا!؟

سرم رو بلند کردم به چشمهای خیره شدم و گفتم:

_اتاق نازیلا خانوم.

با صدای خشدار ی گفت:

_حالت بهتر شده؟!

با شنیدن این حرفش یاد کتک هاش افتادم چونم از شدت بغض لرزید ک صداش بلند شد:

_گریه نکن.

به سختی خودم رو کنترل کردم تا هیچ اشکی نریزم اما مگه میشد ، دوباره صدای گرمش بلند شد:

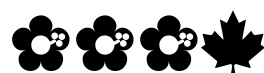
_من نمیخواستم اینجوری بشه.

با درد نالیدم:

_ارباب.

_معذرت میخوام.

بهت زده بهش خیره شدم ارباب داشت از من معذرت
میخواست! قبل از اینکه بفهمم چیشد لبه‌اش روی لبهام
نشست و بوسه‌ی کوتاهی زد و خمار گفت:
_شب منتظرم باش.



#پارت_101

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با شنیدن این حرفش حس کردم صورتم از شدت خجالت
گر گرفت ک لبخندی زد و با مهربونی گفت:
_برو پیش نازیلا.

سری تکنون دادم و حرکت کردم اما عجیب بود بعد از اون همه کتکی ک ازش خورده بود هنوز بازم دوستش داشتم و از شنیدن حرف هاش خوشحال میشدم و هیجان زده ، کنار اتاق نازیلا ک رسیدم دستی روی گونه هام کشیدم و تقه ای زدم ک صداش بلند شد:

_بیا داخل.

داخل اتاقش ک شدم دیدمش رو میز نشسته و مشغول نوشتن چیزی با صدای آرومی گفتم:

_سلام خانوم

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد در حالی ک بلند میشد از سر جاش گفت:

_سلام نازگل خوبی؟!!

_ممنون خانوم شما خوبید؟ با من کاری داشتید.

_مرسی عزیزم ، آره باهات یه کاری داشتم بیا بشین.

رفتم روی میزی ک اشاره میکرد نشستم ک خودش هم رفت نشست نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

_حالت بهتر شده؟!!

میدونستم منظورش نسبت به روزی بود ک کتک خورده بودم هست برای همین سری تکنون دادم و گفتم:

_خوبم خانوم.

_نازگل من میخوام درمورد یه چیز خیلی مهم باهات حرف
بزنم.

متعجب گفتم:

_چیزی شده خانوم؟!!

_نترس فقط هیچکس نمیدونه.

_چیشده؟!!

_حامله گی نازبانو دروغی!!

چشمهام گرد شد بهت زده گفتم؛

_یعنی چی؟!!

_ناز بانو حامله نیست داره دروغ میگه.

هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم ک یهو در اتاق
باز شد و ...





#پارت_102

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

ارباب با صورت بر افروخته به نازیلا خیره شد و با صدایی ک بشدت عصبی بود گفت:

_تو چی داری میگی نازیلا؟!!

نازیلا با صدای گرفته ای گفت:

_ارباب خواهش میکنم من

ارباب با خشم داد زد:

_نازیلا جواب من رو بده.

نازیلا سرش رو پایین انداخت و ادامه داد:

_حامله بودن ناز بانو دروغ وقتی داشتم از کنار اتاقش رد میشدم شنیدم با یکی از خدمه هاک خدمتکار شخصی خودش داشت صحبت میکرد میخواستند یه برنامه بریزن تا یه موقع ناز بانو از پله ها بیفته بندازند گردن نازگل سقط بچه و نازگل رو از عمارت بندازید بیرون.

بهت زده دستم رو روی لبم گذاشتم توقع شنیدن همچین حرف هایی رو نداشتم سوزش اشک رو داخل چشمهام احساس میکردم اگه نازیلا حرف هاشون رو نشنیده بود معلوم نبود چه بلایی سرمن میاوردند ، چه نقشه ی کثیفی کشیده بودند. صدای عصبی ارباب بلند شد:

_من این زنیکه رو میکشم.

صدای نازیلا بلند شد:

_ارباب؟!!

ارباب ایستاد به سمتش برگشت و گفت:

_بله

_باید صبور باشید.

ارباب ابرویی بالا انداخت و گفت:

_میفهمی چی داری میگی؟!

نازیلا با آرامش ادامه داد:

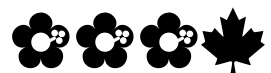
_باید صبور باشید ارباب تا همه چیز معلوم بشه بزارید
کاری ک میخواند رو انجام بدن شما هم به وقتش خودتون
اون رو تنبیه کنید.

ارباب کمی مکث کرد و بعد سری به نشونه ی تائید تکون
داد ، سپس به سمت من برگشت با دیدن صورت رنگ
پریده ام نگران گفت:

_نازگل خوبی؟!

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

_ممنون من خوبم.





#پارت_103

#شوهر_غیرتی_م-م

با کمک نازیلا به سمت اتاق خودم رفتم با بیرون رفتن
نازیلا اشکام روی صورتم جاری شدند ناز بانو کی
میخواست دست از این کار هاش برداره آخه مگه من
چیکارش کرده بودم ک انقدر از من تنفر داشت درکش
نمیکردم واقعا مگه من هیچ بدی بهش نکرده بودم پس چرا
اون دست از سر من برنمیداشت و همیشه سعی میکرد به
یه طریقی بهم آسیب برسونه، با شنیدن صدای در اتاق از
افکارم خارج شدم با صدای گرفته ای گفتم:

_بفرمائید!؟

طولی نکشید ک در اتاق باز شد و خدمتکار شخصی خانوم
بزرگ اومد داخل اتاق و گفت:

_خانوم بزرگ تو سالن منتظر شما هستند بفرمائید

_باشه الان.

سپس بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم میدونستم رنگ از
صورتم پریده و اصلا حال خوشی نداشتم مخصوصا با
حرف هایی ک شنیده بودم حرف هایی ک درکشون برای
من خیلی سخت بود

_خانوم بزرگ!؟

با شنیدن صدام سرش رو به سمتم چرخوند یهو با نگرانی
گفت:

_خوبی چرا رنگ صورتت پریده اس.

با صدایی ک سعی میکردم هیچ لرزشی نداشته باشه گفتم:

_خوبم خانوم بزرگ چیزی نیست.

_بیا اینجا بشین.

به مبل دو نفره کنار خودش اشاره کرد لبخندی زدم و رفتم
نشستم ک صدای ناز بانو بلند شد:

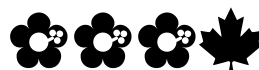
_خوبی نازگل!؟

به سمتش برگشتم با دیدنش یاد نقشه ی ک کشیده بود
میفتادم و برای اولین بار ارزش متنفر میشدم حسادت تا یه
جایی بود اما کار های منفور و غیر انسانی ناز بانو فقط
بخاطر ذات خرابش بود.

سرد جوابش رو دادم:

ممنون

چشمهای متعجب شد شاید توقع داشت مثل همیشه جوابش
رو بدم آروم و مظلوم اما این زن اصلا لیاقت نداشت.





#پارت_104

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

دیگه هیچ توجهی بهش نکردم حتی نگاهش هم نکردم
سئوال هایی ک میپرسید رو سرد جواب میدادم با اومدن
ارباب سالار ناز بانو شروع کرد به ادا در آوردن از
خودش ک صدای ارباب سالار بلند شد:

خوبی؟!

مخاطبش من بودم ن نازبانو لبخندی زدم و گفتم:

خوبم ارباب ممنون.

لبخندی زد و اومدم کنارم نشست ک صدای خانوم بزرگ
بلند شد:

سالار

ارباب سالار بهش خیره شد و گفت:

__جونم خانوم بزرگ.

دیدم ک به ناز بانو اشاره کرد اما ارباب سالار اصلاً
اهمیتی نداد چرا چون حالا همه نقشه ی کثیفش رو فهمیده
بودند جز خانوم بزرگ ک فکر میکرد از همه چیز خبر
داره.

__نازگل

با شنیدن صدای ناز بانو سرم رو بلند کردم بهش خیره شدم
و گفتم:

__بله

__چجوری وقتی خیانت کردی ارباب باز باهات خوب شد
به ما هم بگو.

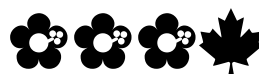
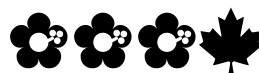
من باید جواب این رو میدادم وگرنه اصلاً آدم نمیشد زنیکه
ی عوضی ، لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

__من هیچوقت خیانت نکردم و نمیکنم چه لزومی داره وقتی
شوهر دارم با بقیه باشم مگه من خواهر شما هستم ک از
اینکارا بکنم، کسایی ک نشستن از سر حسادت برای من
حرف درمیارن و ارباب رو تحریک میکنند خیلی کثیف
هستند چون هیچوقت به خواسته هاشون نمیرسند.

ناز بانو با خشم داد زد:

_تو چجوری جرئت میکنی با من اینجوری حرف بزنی
هان رعیت بدبخت.

_جوری ک لیاقتتون بود جوابتون رو دادم چیه خوشتون
نیومد؟!!



#پارت_105

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

خواست چیزی بگه ک صدای عصبی ارباب سالار بلند شد:

_کافیه این بحث رو تمومش کنید.

ناز بانو دستش رو روی شکمش گذاشت و جیغ زد ک چشمهام گرد زنیکه ی پرو خوبه حالا حامله نیست انقدر ادا از خودش درمیاره از سرجام بلند شدم و گفتم:
_با اجازه.

ک صدای ارباب سالار بلند شد:

_وایسا نازگل با هم بریم.

ارباب سالار بلند شد ک صدای عصبی ناز بانو بلند شد:

_من دارم درد میکشم اون وقت تو داری با کسی ک زن حامله ات رو ناراحت کرده میری؟!!

ارباب سالار به سمتش برگشت ابرویی بالا انداخت و گفت:

_اگه درد داشتی الان توانایی حرف زدن نداشتی پس حالت خوب شده.

چشمهای ناز بانو گرد شد ک ارباب سالار به سمت برگشت
دستم رو گرفت و گفت:

_بریم

با هم به سمت اتاق من رفتیم ک ارباب در اتاق و بست
نگاهی به دور بر انداخت و گفت:

_این اتاق اذیت نمیکنه؟!

خواستم بگم بهش فقط اینکه بدون تو هستم اینجا اذیت میکنه
اما فقط به گفتن نه اکتفا کردم ک دوباره صداش بلند شد:

_نازگل

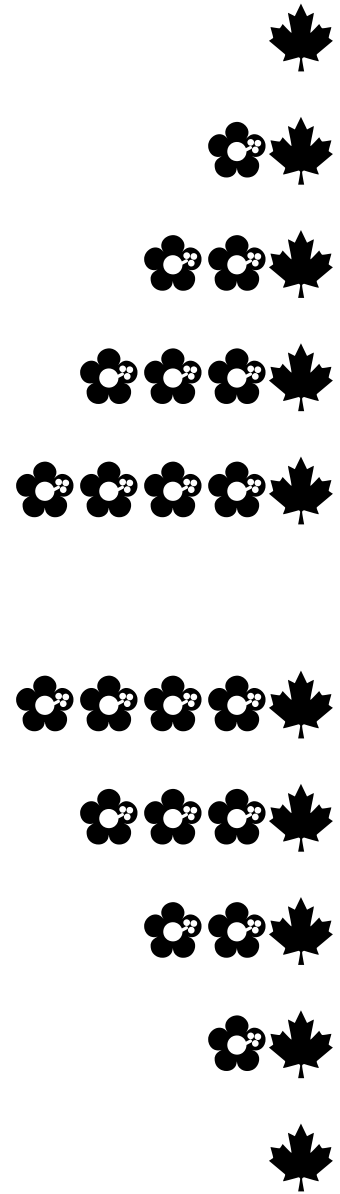
سرم رو بلند کردم و گفتم:

_بله ارباب؟!

_از من متنفری؟!

با شنیدن این حرف چشمهام از تعجب گرد شد و بهش خیره
شدم و گفتم:

_نه



#پارت_106

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

به چشمهام زل زد و گفت:

__بابت اون روز که کتکت زدم چی؟!!

سرم رو پایین انداختم و مظلومانه گفتم:

__ارباب من هیچوقت از شما متنفر نمیشم حتی اگه من رو از خونه بیرون کنید.

به سمت اومد محکم بغلم کرد جوری ک حس کردم استخونام در حال شکستن هستند اما آرامش آغوشش رو دوست داشتم، با شنیدن صدای در اتاق از هم جدا شدیم صدای خشک و خشدار ارباب بلند شد:

__بیا داخل

در اتاق باز شد و نازیلا اومد داخل لبخندی زد و گفت

__ارباب خانوم بزرگ گفت بیاید داخل سالن

__چیزی شده؟!!

__نمیدونم ارباب

__باشه

با رفتن ارباب من و نازیلا هم پشت سرش حرکت کردیم ، یعنی چخبر شده بود باز وقتی داخل سالن شدیم صدای داد خانوم بزرگ بلند شد:

__هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی سالار؟!!

ارباب ابرویی بالا انداخت و گفت

_چیشده

خانوم بزرگ عصبی پوزخندی زد و گفت

_چیشده؟

ارباب سالار منتظر بهش خیره شده بود ک خانوم بزرگ
عصبی داد زد

_زن حامله ات رو ول کردی داری با اون دختر بچه میری
اگه بچه ات چیزیش بشه چی هان؟!

با شنیدن این حرف خانوم بزرگ بغض کردم من واقعا
خانوم رو بزرگ رو دوست داشتم و شنیدن این حرف هاش
داشت ناراحتم میکرد





#پارت_107

#شوهر_غیرتی_م-Mن

صدای عصبی ارباب سالار بلند شد:

_خانوم بزرگ اون زن منه نازگل هم زن منه چون حامله
اس نمیتونه از این وضعیتش استفاده کنه و هر غلطی دلش
خواست بکنه بعد از بدنیا اومدن بچه هم من نازبانو رو
طلاق میدم.

صدای شکه ی ناز بانو بلند شد:

چی؟!

ارباب سالار پوزخندی بهش زد و گفت:

_توقعه نداشته باش بعد اون همه کثافت کاری نگهت دارم
زنی مثل تو رو نمیخوام

صدای داد خانوم بزرگ بلند شد:

_سالار

_من گفتمی هارو گفتم.

به سمت اومد دستم رو گرفت و گفت:

_بریم نازگل

اولین قدم رو برداشتم ک صدای خانوم بزرگ بلند شد:

_حق ندارید جایی برید.

ارباب سالار با صدای خشک و خشداري گفت:

_برای بیرون رفتن احتیاجی به اجازه ی کسی ندارم.

ارباب حرکت کرد من هم دنبالش از عمارت خارج شدیم و
سوار ماشین شدیم نمیدونستم ارباب داره کجا میره اما هر
چی بیشتر میرفت از روستا بیشتر دور میشدیم کنجکاو به
ارباب خیره شدم و گفتم:

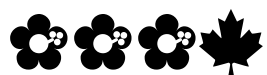
_کجا داریم میریم ارباب؟!!

_میریم شهر

چشمهام گرد شد بهت زده گفتم:

شهر

یه مدت از اون عمارت منحوس باید دور باشیم هر چی
بیشتر میگذره بیشتر حالم از اون عمارت بهم میخوره.



#پارت_108

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

کنجکاو بهش خیره شدم و گفتم:

پس خانوم بزرگ چی؟!

_اون خودش بهتر از همه میدونه چیکار کنه یه مدت دور
باشیم بهتره شاید ناز بانو هم سر عقل اومد و گفت ک
حامله نیست اون نقشه ی کثیفش رو اجرا نکرد اما اگه
نقشه رو عملی کرد کاری باهاش میکنم ک تا عمر داره
یادش نره.

از ترس سر جام نشستم ک صداش بلند شد؛

نازگل

بله ارباب

دلت برای خانواده ات تنگ شده؟!

با یاد آوری خانواده ام بغض کردم کسایی ک من رو
فروختند و حتی ذره ای براشون ارزش نداشتم.

نه

متعجب گفت:

__دلت برای خانواده ات تنگ نشده؟!!

__نه نشده

__چرا

__چون اونا من رو فروختند اگه دوستم داشتند اینکارو
نمیکردند من هم دلتنگ کسایی ک حتی ذره ای بهم علاقه
نداشتند رو نمیشم.

__نازگل

به سمتش برگشتم و گفتم:

__بله ارباب

__دوست داری باز هم بچه دار بشی؟!!

با شنیدن این حرف اشکام روی صورتم جاری شد ارباب
چرا داشت من رو اذیت میکرد

__بچه ی من سقط شد دیگه نمیتونم بچه دار بشم.

__کی گفته نمیتونی؟!!

__دکتر

__اون غلط کرده من خودم میبرمت یه دکتر خوب و یه
درمان براش پیدا کنیم.

با شنیدن این حرف چشمهام از شدت خوشحالی برق زد
بهش خیره شدم و گفتم:

__جدی

__آره کوچولو.



#پارت_109

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

با خوشحالی زل زدم بهش و گفتم:

_یعنی من میتونم مادر بشم

با دیدن خوشحالی و ذوق زده شدن من لبخند مهربونی زد
و گفت:

_آره عزیزم

تموم مدت شاد و خوشحال به روبروم خیره شده بودم دل
تو دلم نبود ارباب گفته بود میتونه کاری کنه من دوباره
بچه دار بشم بابت این موضوع خیلی خوشحال بودم.

* * * *

_نازگل

با شنیدن صدای ارباب چشمهام رو باز کردم گیج بهش
خیره شدم ک صداش بلند شد:

_بیدار شو رسیدیم

با شنیدن این حرف کاملاً هوشیار شدم نگاهی به اطراف
انداختم ک اصلاً هیچ شباهتی به روستا نداشت، از ماشین
پیاده شدم همراه ارباب با دیدن خونه ی ربروم دهنم از
حیرت باز موند چقدر خوشگل بود. دست ارباب دورم حلقه
شد با صدای خشدار ی گفت:

خوشت اومد؟!

به چشمه اش زل زدم و گفتم:

خیلی زیاده.

_ارباب

با شنیدن صدام برگشت زل زد بهم و گفت:

_جانم

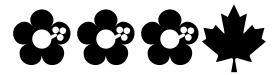
_اینجا خونه ی شماست

_آره

_چقدر خوشگله

بریم داخل از بیرون قشنگتره.





#پارت_110

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

داخل خونه شدیم خیلی زیاد خوشگل بود جوری ک اصلا
نمیتونستم چشم بردارم اینجا هم مثل عمارت خدمتکار
داشت به سمت ارباب برگشتم و گفتم:

_اتاق من کجاست ارباب

لبخند مهربونی زد و گفت:

_طبقه بالا عزیزم بریم نشونت بدم

دنبالش حرکت کردم و به سمت طبقه بالا رفتیم دستش ک روی دستگیره اتاق رفت در اتاق کناری باز شد نگاهم به دختر جوونی افتاد ک با لباس خواب کوتاهی و صورت آرایش کرده اومد بود بیرون با دیدنش حس بدی به دلم چنگ زد با حسادت بهش خیره شده بودم ک صدای پر از ناز و عشوه اش بلند شد:

_عزیزم خواهرت رو آوردی

قبل از اینکه ارباب حرفی بزنه عصبی جواب دادم:

_همسرش هستم

چند ثانیه هم نشد ک صدای جیغ دختره بلند شد

_این چی داره میگه سالار

با خشم داد زدم

_به شوهر من نگو سالار تو کی هستی اصلا هان

دختره با غیض گفت:

_سالار این دختر بچه کیه هان؟!

صدای عصبی ارباب سالار بلند شد؛

_زود باش گمشو برو!

صدای بهت زده ی دختره بلند شد:

_سالار

_زود باش اومدم نبینمت وگرنه برات بد میشه.

سپس در اتاق رو باز کرد ک داخل شدم بعدش خودش
پشت سرم اومد با اخم یه جا ایستادم ک صداش بلند شد:

_نازگل

بدون اینکه سرم رو بلند کنم عصبی گفتم:

_بله

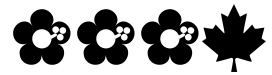
_از من ناراحتی

_نه

_پس چرا اخم کردی؟!

_اون دختره کی بود؟!





#پارت_111

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با شنیدن این حرفم تک خنده ای کرد و گفت:

_حسودیت شده

اخمام بیشتر تو هم رفت ، دست خودم نبود عصبی شده
بودم حتی فکر اینکه با اون دختر بوده باشه هم داشت قلبم

رو به درد می‌آورد طولی نکشید ک اشک تو چشمهام جمع
شد و روی گونم سرازیر شد ، صداش بلند شد:

_نازگل به من نگاه کن

سرم رو بلند کردم و با چشمهای اشکی بهش خیره شدم ک
گفت:

_حالت خوبه؟!!

_آره

_پس چرا داری گریه میکنی؟!!

_اون دختره کی بود؟!!

با شنیدن این حرفم خنده اش گرفت و گفت:

_حسودیت شده خانوم کوچولو!

_نه

به سمت اومد محکم بغلم کرد و با صدای خشداري گفت:

_حق نداري به همچين زن هايي حسودي كني من فقط تو
رو ميخوام خانوم کوچولو

با شنیدن این حرفش نمیدونم چرا اما دلم گرم شد حس
خوبی به قلبم جاری شد ک اصلا قابل توصیف نبود

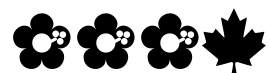
_ارباب

_جانم

با خجالت گفتم:

دوستت دارم

برای یه لحظه حس کردم خشکش زد ازم جدا شد به
صورتتم خیره شد ک سرم رو پایین انداختم .



#پارت_112

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

داشتیم شام میخوردیم ک باز سر و کله ی همون دختره پیدا
شد اخمام تو هم رفت با دیدنش خیلی حس بدی بهم دست
داد نمیدونم چرا انقدر ازش متنفر شده بودم حتی با وجود
اینکه هیچ شناختی ازش نداشتم

_خوش اومدی عزیزم

مخاطبش ارباب بود ، ارباب نیم نگاهی بهش انداخت و
گفت:

_کارت رو بگو!

صداش بلند شد

_وا عزیزم مگه حتما باید کاری داشته باشم اومدم ببینمت

_دیدی حالا میتونی بری

لبخندی از شنیدن این حرف ارباب روی لبهام نشست ک با
حرف بعدی دختره نابود شد

_میخواستم امشب رو با هم باشیم درست مثل همیشه ولی
انگار اینبار دختر بچه رو آوردی ک باهاش باشی

چشمهام پر از اشک شد یعنی ارباب همیشه وقتی میومده
اینجا با این دختره شب رو صبح کرده دست از غذا خوردن
کشیدم به سختی خودم رو کنترل کرده بودم تا اشکام
سرازیر نشند لبم رو گاز گرفته بودم.

_زود باش گمشو

_سالار ...

صدای عربده ی ارباب بلند شد:

_گمشو زنیکه دیگه هم این ورا نبینمت وگرنه برات گرون
تموم میشه کثافت.

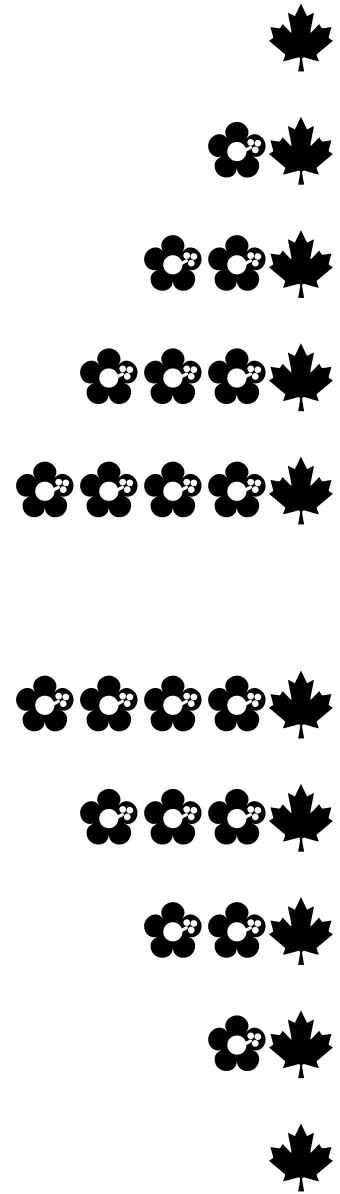
صدای قدم هایی ک اومد نشون از این میداد ک زن رفت
نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم ک صدای خشدار ارباب بلند
شد:

_کجا؟!!

با صدای گرفته ای گفتم

_اتاقم

_از حرف هاش ناراحت شدی؟!!



#پارت_113

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با شنیدن این حرف ارباب تلنگری شد تا اشکام روی
صورتش جاری بشند ارباب بلند شد به سمت اومد روبرو
ایستاد و با صدای خشدار شده ای گفت:

_گریه نکن!

چجوری میتونستم گریه نکنم وقتی اون دختره خیلی راحت
از رابطه اش با ارباب میگفت ، دستش ک روی صورتم
نشست سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم ک گفت:

_اون دختره

مکثی کرد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_قبلا باهاش بودم قبل از ازدواج با تو الان خیلی وقته
باهاش هیچ رابطه ای ندارم.

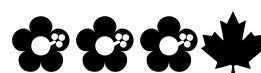
با شنیدن این حرف لبخند عمیقی روی لبهام نشست ک
ارباب با دیدن لبخند روی لبهام خم شد لبهاش رو روی
لبهام گذاشت و شروع کرد به بوسیدن من هم همراهیش
کردم ک دستش رو پشت گردنم گذاشت و با خشونت
بیشتری شروع کرد به بوسیدن من رو بلند کرد و
همونجور ک داشت میبوسید به سمت اتاق خواب برد با
صدای گرفته ای گفتم:

_ارباب

با صدای خمار شده ای گفت:

_جونم

چیزی نگفتم فقط بهش خیره شدم من رو روی تخت گذاشت
و بهم نزدیک شد...



#پارت_114

#شوهر_غیرتی_م-M_من

چند هفته از اومدن ما به عمارت میگذشت ارباب من رو برد دکتر یه سری آزمایش دادم نمیدونم اون دکتر چی به ارباب گفت ک ارباب تا سر حد مرگ عصبانی شد و اصلا از اون روز به بعد دکتر نبرد من و ، بخاطر اینکه ارباب عصبی نشه هیچ سئوالی درمورد از اون روز ازش نمیپرسیدم روز ها داشت میگذشت و به زندگی دو نفره با ارباب عادت کرده بودم.

_نازگل

با شنیدن صدای ارباب از افکارم خارج شدم به سمتش برگشتم و گفتم

_جانم

_باید برگردیم عمارت

با شنیدن این حرف اخمام تو هم رفت اصلا از عمارت و آدم هاش خوشم نمیومد اما باید چیکار میکردم مجبور بودم ک برم هر جایی ک ارباب میرفت من هم باید میرفتم لبخند تلخی زدم ک صدای ارباب بلند شد:

_ناراحت شدی از رفتن به عمارت

صادقانه جوابش رو دادم

_آره

لبخند مهربونی زد و گفت

_ناراحت نباش عزیزم

_باشه

* * * *

آماده شده بودیم و داخل ماشین بودیم داشتیم به سمت

عمارت حرکت میکردیم ک صدای ارباب بلند شد

_وقتی رسیدیم هر کی هر چیزی بهت گفت اصلا

جوابشون رو نمیدی فهمیدی؟!

میدونستم منظورش ناز بانو برای همین سری تکون دادم و

گفتم:

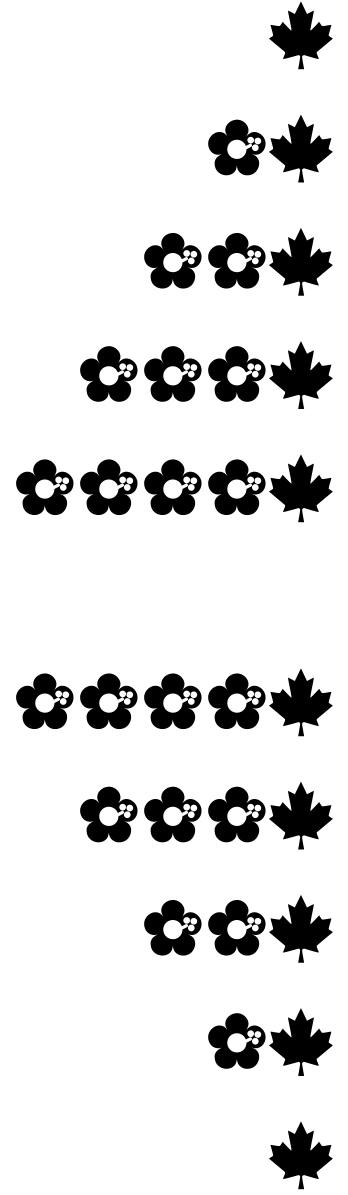
_باشه

تقریبا شب بود ک رسیدیم با ایستادن ماشین نفسم رفت یه

حس عجیبی داشتم خیلی وقت بود از اینجا و خاطره های

تلخش دور شده بودم و حالا دوباره باز برگشته بودم حس

خیلی بدی بود.



#پارت_115

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

از وقتی داخل عمارت شده بودیم صدای داد و بیداد ناز بانو
همه جا رو برداشته بود اصلا حتی نمیشد تکون خورد از
خونه

_نازگل

با شنیدن صدای مریم به سمتش برگشتم لبخندی زدم و گفتم
_جونم

_خوش گذشت بهت؟!!

با یاد آوری اونجا و خاطره های خوبی ک با ارباب داشتم
لبخندی روی لبهام نشست و با ذوق گفتم
_خیلی زیاد عالی بود

لبخندی زد ک صدای ناز بانو بلند شد

_کپکت داره خروس میخونه اما بدون این لبخندات زیاد
دوومی نداره.

بلند شدم روبروش ایستادم و گفتم

_تو زن نفرت انگیزی هستی ک فقط برای خوشی خودت
داری زندگی همه رو تباه میکنی
_تو تو ...

صدای ارباب سالا از پشت سرش اومد

_نازگل

با شنیدن صداش لبخندی زدم و گفتم

_بله ارباب

_وسایل اتاقت رو گفتم ببرند طبقه بالا اتاق خودمون

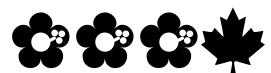
با شنیدن این حرفش لبخندی از سر ذوق و شادی روی
لبهام نشست ک صدای ناز بانو بلند شد

_ارباب معلوم هست دارید چیکار میکنید؟!

ارباب با خونسردی بهش خیره شد و گفت

_کار های من معلومه مگه نمیبینی؟!

خشک شده بهش خیره شده بودم واقعا اصلا درکش
نمیکردم چرا ناز بانو فقط نسبت به من تنفر داشت چرا از
نازیلا متنفر نبود همه ی اینا برام سؤال بود.





#پارت_116

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

بیخیال این حرف ها شدم بالاخره یه روز دلیل این همه تنفر
رو میفهمیدم ، به سمت اتاقم حرکت کردم خدمتکار ها
داشتند به دستور ارباب وسایلم رو جمع میکردند و به سمت
اتاق بالا میبردند از اینکه قرار بود برای همیشه با ارباب
باشم خیلی خوشحال بودم ، با فرو رفتن چیز تیزی از پشت

داخل کمرم جیغ بلندی کشیدم ک همه خدمتکار ها اومدند
صدای داد ارباب سالار اومد

_نازگل

به عقب برگشتم با دیدن ناز بانو با لبخند روی لبهاش
فهمیدم کار اون اشکام روی صورتم جاری بودند پشتم
بشدت داشت میسوخت و درد میکرد ارباب به سمتم اومد و
گفت

_چیشده

دستم رو روی پشتم گذاشتم و نگاهش کردم خون رو دستم
جمع شده بود چشمهام سیاهی رفت و تاریکی مطلق...
با دردی ک تو پهلوم پیچید چشمهام رو باز کردم آخی گفتم
ک صدای ارباب بلند شد

_نازگل خوبی؟!

با شنیدن صداش بهش خیره شدم و گفتم

_درد دارم

با خشم غرید

_من اون کثافت و میکشم

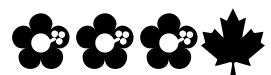
با شنیدن این حرف بهت زده گفتم

_چی

اون این بلا رو سرت در آورد باید تاوان کارش رو پس
بده

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

ارباب



#پارت_117

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با رفتن ارباب از اتاق نگران شدم ، یعنی کجا رفت اون هم
با این همه عصبانیت انقدر هم درد داشتم ک اصلا
نمیتونستم بلند بشم برم دنبالش بعد از چند دقیقه در اتاق باز
شد و خانوم بزرگ همراه نازیلا و ناز بانو اومدند داخل
اتاق با دیدن نازبانو اخمام بشدت تو هم رفت خانوم بزرگ
اومد کنارم ایستاد و با صدای محکم و جدی گفت

_خوب گوشات و باز کن ببین چی میگم بچه چون با این
حسادت بچگانه ات نمیزارم زندگی عروس و پسر رو
خراب کنی!

با شنیدن این حرفش شکه بهش خیره شدم ک ادامه داد:
_دوباره میخوام بفرستمت خونه ی بابات اینجا جایی برای
تو وجود نداره

سوزش اشک رو داخل چشمهام حس میکردم ناز بانو به
من آسیب زده بود اون وقت من باید میرفتم این انصاف بود
اصلاً!

__خانوم بزرگ

صدای عصبی ارباب سالار باعث شد خانوم بزرگ به
سمتش برگرده و خونسرد بگه

__این دختره برمیگرده خونه اش

ارباب سالار پوزخندی زد و گفت

__اوک اون برمیگرده اما قبلش باید یه سری چیزا روشن
بشه

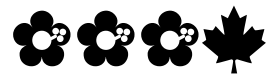
به سمت نازبانو رفت دستش رو روی شکم برآمده اش
گذاشت و گفت

__چرا شکمت انقدر نرمه

یهو لباسش رو زد بالا و چیزی ک روی شکمش بود رو
برداشت ک خانوم بزرگ بهت زده داد زد

__اینجا چخبره؟





#پارت_118

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

ارباب سالار پوزخندی زد و گفت

_این هم عروس باردارتون ک میخواستید بخاطرش نازگل
رو بیرون کنید چون این زن بهش خنجر زده از پشت.
خانوم بزرگ هاج و واج بهش خیره شده بود ک ارباب
سالار عصبی ادامه داد

_من کارای طلاق رو آماده کردم ، الان هم گمشو وسایلت
رو جمع ک...

صدای خانوم بزرگ بلند شد

_اون جایی نمیره!

چی؟!

زل زد تو چشمهای ارباب سالار و گفت

_ناز بانو هیچ جا نمیره

ارباب سالار پوزخندی زد و گفت

_من طلاقش میدم وبا نازگل و نازیلا از این عمارت
منحوس میریم شما بمونید بالین زن.

تا خانوم بزرگ خواست حرفی بزنه عصبی داد زد

_همه بیرون

با بیرون رفتن بقیه از اتاق ارباب سالار به سمت اومد کنار
تخت نشست و گفت

خوبی؟!

با صدای گرفته ای گفتم

_خوبم

لبخند محوی روی لبهاش نشست و گفت

_نمیزارم اذیتت کنند

_ارباب

_جانم

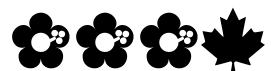
_خانوم بزرگ دوستتون داره

اخماش رو تو هم کشید و گفت

_نمیدونم چرا اون حرف رو زد برای همین ازش ناراحتم

_شاید یه دلیلی داره

_شاید.





#پارت_119

#شوهر_غیرتی_م-M_ن

دو هفته گذشته بود و وضعیتم بهتر شده بود ، سر میز شام نشسته بودیم ک صدای خشک و سرد ارباب سالار بلند شد:

_کارای طلاق آماده است فردا میای امضا میزنی.

با شنیدن این حرف رنگ از صورت ناز بانو پرید بهت زده گفت:

چی؟!

ارباب سالار پوزخندی زد و گفت:

_واضح بهت گفتم پس انقدر چی چی نکن فردا آماده باش
ناز بانو به خانوم بزرگ خیره شد ک صدای محکم و جدی
خانوم بزرگ بلند شد

_نمیتونی طلاقش بدی!

صدای ارباب سالار بلند شد

_چرا اون وقت؟!

_چون من میگم

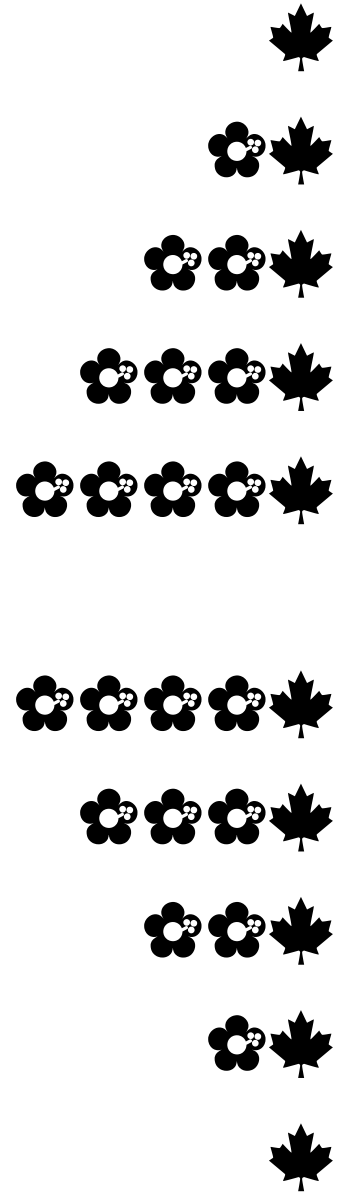
ارباب سالار با خونسردی گفت

_باشه حالا ک شما اینطور میخواین طلاقش نمیدم

لبخندی از سر ذوق روی لبهای نازبانو نشست ک ارباب
سالار ادامه داد:

_اما من هیچ تعهدی نسبت به این زن نخواهم داشت و زن
من نیست هیچ کاری بهش ندارم

چشمهای خانوم بزرگ گرد شده بود و شکه داشت به
ارباب سالار نگاه میکرد ارباب سالار چاییش رو خورد و
بلند شد ک من هم پشت سرش بلند شدم و همراهش حرکت
کردم ک صدای خانوم بزرگ بلند شد
_این دختر بچه باید از عمارت بره.



#پارت_120

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

ارباب سالار چند ثانیه بدون حرف بهش خیره شد و گفت:
__باشه

با شنیدن این حرف شکه به ارباب خیره شدم یعنی واقعا
میخواست من رو از عمارت بیرون کنه اما چجوری
میتونست اینکارو بکنه اشک تو چشمهام جمع شده بود کم
مونده بود تا سرازیر بشه ک صدای ارباب سالار بلند شد:

__من و نازگل قرار بود برای همیشه از این عمارت بریم
حالا شما بمونید و عروس خوشگلتون

خانوم بزرگ بهت زده داشت به ارباب سالار نگاه میکرد ،
لبخندی روی لبهام نشست ارباب او مد ستم دستم رو گرفت
و رو به نازیلا گفت

__وسایل ها تو ماشین؟!!

نازیلا سری تکون داد ک ارباب سالار گفت

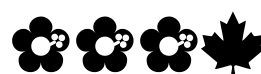
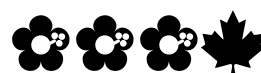
__زود باش برو آماده شو بریم

با رفتن نازیلا ما هم به سمت اتاق رفتیم داخل اتاق ک شدیم
ارباب ایستاد من هم روبروش ایستادم نگاهش رو به
چشمهام دوخت و با مهربونی ذاتی ک داشت گفت:

__ناراحت شدی فکر کردی میخوام بفرستمت بری؟!!

__آره

ولی من هیچوقت نمیفرستمت بری تو همسر منی.
لبخندی بهش زدم و رفتم آماده شدم وسیله هام از قبل آماده
کرده بودم.



#پارت_121

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

وقتی داشتیم از عمارت خارج میشدیم صدای خانوم بزرگ بلند شد:

_سالار وایستا!

ارباب ایستاد به سمتش برگشت و گفت:

_بله!؟

_مطمئنی میخوای بری برای همیشه!؟

_آره

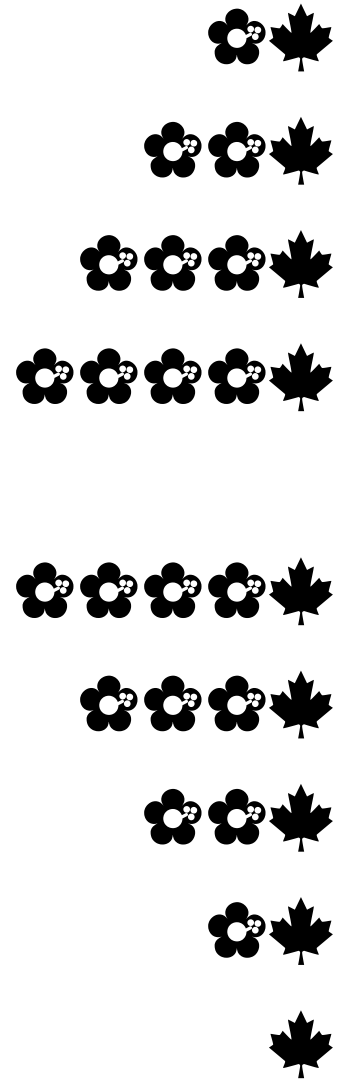
_پس برو

_تو ناز بانو رو انتخاب کردی کسی که بچه ی من رو سقط کرد بار ها و بار ها میخواست همسر من رو خراب جلوه بده اخرش هم حاملگی الکی راه انداخته بود تا خودش رو از پله ها پرت کنه بگه کار نازگل بوده تو همچین زنی رو نگه داشتی.

صدای ناز بانو بلند شد

_رفتنت با نازگل کار اشتباهیه پشیمون میشی.
ارباب سالار عصبی بهش خیره شد و گفت:
_ببند دهننت و چجوری جرئت میکنی این حرف و بزنی؟!
_من واقعیت هارو میگم
_وقتی تو نباشی بلایی سرش دربیاری ما زندگی آرومی
خواهیم داشت.
دستم رو گرفت و گفت
_بریم نازگل
سری تکون دادم و گفتم:
_بریم
اولین قدم رو برداشتم ک صدای خانوم بزرگ بلند شد:
_تو ارباب اینجا هستی و طبق حرفت باید بمونی!
ارباب سالار با شنیدن این حرف ایستاد به سمتش برگشت و
گفت:
_به همه جاش فکر کردم و میدونم چیکار کنم این عمارت
هم باشه برای شماها.





#پارت_122

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

دستم رو محکمتر گرفت و از عمارت خارج شدیم ، همراه نازیلا و ارباب سوار ماشین شدیم که ارباب ما رو به عمارت قدیمی که وسط روستا بود برد پیاده شدیم متعجب گفتم:

_قراره اینجا بمونیم؟!!

صدای ارباب بلند شد:

_آره قراره اینجا زندگی کنیم از این به بعد

_اما اینجا نیاز به تعمیر داره خیلی درب و داغون

_تعمیرات لازم انجام شده بریم داخل.

از ماشین پیاده شدیم و داخل شدیم عمارت خیلی تمیز شده بود و چند تا کارگر تو حیاط مشغول کار کردن بودند و بعضیا داشتند باغش رو درست میکردند داخل خونه که شدیم دهنم از حیرت باز موند نازیلا هم مثل من بهت زده و متعجب بود

_ارباب شما کی وقت کردید به این سرعت اینجا رو آماده کنید؟!!

_همونطور که میدونی من خبر داشتم خانوم بزرگ میخواد نازگل رو بیرون کنه برای همین از چند هفته قبل سپردم اینجا رو سر و سامون بدند

_خیلی خوشگل شده اصلا بهش نمیخوره درب و داغون باشه .

_ارباب

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و گفت:

_جانم

_خانوم بزرگ از من متنفر نیست

ابرویی بالا انداخت که ادامه دادم:

_خانوم بزرگ همیشه بهم کمک میکرد و دوستم داشت من میدونم از من متنفر نیست حس میکنم یکی تهدیدش کرده یا چیزی نگرانسون هستم اصلا حس خوبی ندارم.

صدای ارباب بلند شد:

_میرم دنبالش عمارت باید باهаш حرف بزnm شما هم اصلا از اینجا خارج نشید فهمیدید

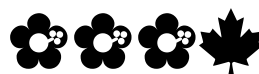
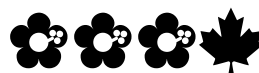
سری تگون دادیم که ارباب رفت با رفتنش به روبرو خیره شدم یعنی چی باعث شده بود خانوم بزرگ اون حرف رو بزنه

_نازگل

با شنیدن اسمم از زبون نازیلا سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم که گفت:

_تو چرا از خانوم بزرگ متنفر نشدی و هنوز نگرانشی؟!

چون میدونم خانوم بزرگ اهل این کارا نیست که بیخود
از یکی متنفر بشه و بخواد برای همیشه بره میدونم یه
چیزی بهش فشار آورده.



#پارت_123

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

#ارباب سالار

حرف هایی که نازگل زده بود باعث شد بیشتر به فکر فرو
برم من هم خوب خانوم بزرگ رو میشناختم و میدونستم
آدمی نیست که بخواد بی دلیل از کسی متنفر بشه و کاری
بکنه پس باید دلایلش رو میفهمیدم از طرفی هم نگران خانوم
بزرگ بودم نمیدونم چرا احساس بدی بهم دست داده بود
زنگ زدم و تموم محافظ ها رو خبر کردم تا داخل عمارت
باشند وقتی رسیدم همه چیز آماده بود و محافظ ها داخل
عمارت ایستاده بودند ، داخل عمارت که شدم صدای داد
ناز بانو داشت میومد:

_پیرزن کثافت مگه بهت نگفتم که کارت رو درست انجام
بدی تو چیکار کردی اما کاری کردی که سالا بره .

دستام از عصبانیت مشت شد این کثافت خانوم بزرگ رو
تهدید کرده بود حسابش رو میرسم به محافظا خبر دادم و
خودم داخل شدم و گفتم

_به به میبینم چشم من و دور دیدی شروع کردی به گوه
خوری؟!_

با شنیدن صدام به سمت برگشت رنگ از صورتش پرید ،
به سمت خانوم بزرگ رفتم کمکش کردم بلند بشه به ناز
بانو خیره شدم و گفتم

_خوب پس میخواستی من پیشت بمونم پیش توی هرزه
سیلی محکمی بهش زدم که پرت شد روی زمین با وحشت
گفت:

_ارباب تو رو خدا اشتباه دارید میکنید من ...

کمربندم رو بیرون آوردم و اولین ضربه رو بهش زدم که
صدای داداش بلند شد انقدر زدمش ک داشت خون بالا
میاورد

عصبی داد زدم:

_محمد

طولی نکشید که اومد و گفت:

بله آقا؟!

_ببرید وسط میدون فلکش کنید.

_چشم آقا

وقتی ناز بانو رو بردند به سمت خانوم بزرگ برگشتم و
گفتم:

خوبی؟!

چشمه‌اش پر از اشک شده بود

_معذرت می‌خوام

بغلش کردم و گفتم

_تو نباید معذرت خواهی کنی.





#پارت_124

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

خانوم بزرگ رو به عمارت پیش نازگل و نازیلا بردم تا
مواظبش باشند خودم هم زنگ زدم تا نازبانو رو بیارند
وقتی آوردنش صورتش و بدنش غرق در خون بود لبخندی
زدم و با لذت بهش خیره شدم بیشتر از این حقش بود این
زن باعث تموم بدبختی های ما شده بود

_خوب

سرش رو بلند کرد و گفت:

_تو رو خدا بزار من برم

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

_کجا بودی حالا

با چشمهای پر از اشکش بهم خیره شد اما اصلا دلم ذره ای
براش به رحم نیومد این زن هر بلایی که سرش بیاد حقش
بود

_تو به چه حقی خانوم بزرگ رو تهدید کردی؟!!

_من فقط ...

صدای خانوم بزرگ مانع حرف زدنش شد

_این دختره ی هرزه اینجا چیکار میکنه

به خانوم بزرگ خیره شدم و گفتم

_آروم باشید خانوم بزرگ

صدای نازگل بلند شد

_ارباب

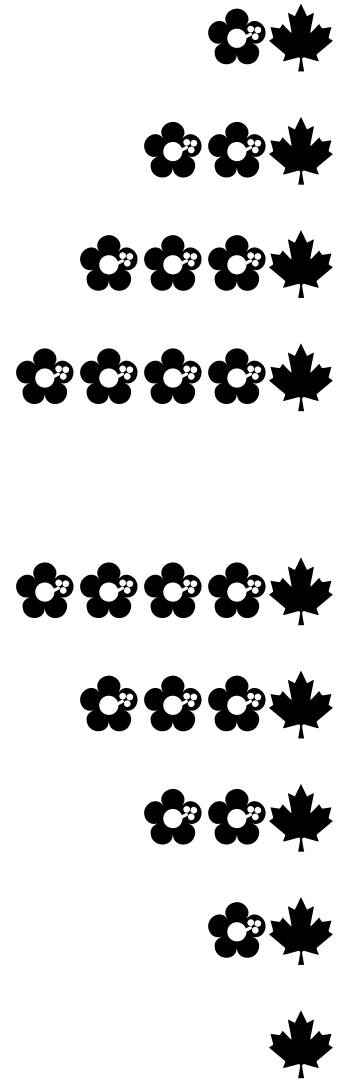
بهش خیره شدم که گفت

_میشه یه لحظه بیاید

سری تکون دادم و رفتم پیشش و گفتم

_چیشده؟!!





#پارت_125

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

__لطفا فعلا به خانوم بزرگ فشار نیارید خودش بهتون
میگه چیشده فقط یکم صبور باشید.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

__تو چیزی میدونی نازگل؟!!

__خودش باید بگه بهتون ارباب من حق گفتن حرف ایشون
رو ندارم

میدونستم یه چیزی هست اما چی نمیدونستم بهتر بود صبر
میکردم تا خانوم بزرگ خودش بهم بگه به سمت خانوم
بزرگ رفتم و گفتم:

__بالین چیکار کنم خانوم بزرگ؟!!

__از روستا بندازش بیرون ، بگو ببرنش پیش خانوادش
دیگه نمیخوام هیچوقت سایه ی نحسش رو ببینم.

__باشه.

به نگهبان ها گفتم ، وقتی نازبانو رو بردند به سمت خانوم
بزرگ برگشتم و گفتم:

__هنوز هم میخوای نازگل بره؟!!

خانوم بزرگ به چشمهام خیره شد و گفت:

__نه

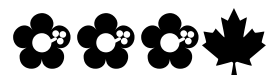
لبخندی بهش زدم که گفت:

__دیگه نمیخوام نازگل جایی بره.

__هر موقع مساعد بوديد و خواستيد برام توضيح بديد

__چشم

با رفتن خانوم بزرگ نفس عميقي كشيدم حالا كه ناز بانو
رفته بود زندگي تو عمارت براي هممون آسوده تر ميشد.





#پارت_126

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

#نازگل

با احساس حالت تهوع شدیدی که بهم دست داد از سر میز بلند شدم و به سمت دستشویی دویدم انقدر عرق زدم که دیگه هیچ جونی تو تنم نموند صدای بقیه داشت از پشت در میومد اصلا نمیتونستم جوابشون رو بدم وقتی کمی حالم بهتر شد در رو باز کردم که نازیلا و خانوم بزرگ مریم پشت در بودند ، صدای نگران خانوم بزرگ بلند شد:

نازگل خوبی؟!

با صدایی که انگار از ته چاه داشت بیرون میومد گفتم:

خوبم

اما رنگ از صورتت پریده انگار اصلا خوب نیستی.

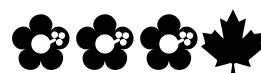
_نه خوبم حالم خیلی خوبه.

با شنیدن صدام با نگرانی بیشتری گفت

_رنگ به صورتت نمونده کجا حالت خوبه ، نازیلا کمک
کن ببریمش اتاق به دکتر خانوادگی هم خبر میدم تا بیاد.

* * * *

امروز فهمیده بودند حامله ام و کل روستا رو شیرینی داده
بودند و جشن بزرگی ارباب گرفته بود خوشحال بودم اون
هم خیلی زیاد اما نمیدونستم این خوشحالی زیاد دووم نداره.





#پارت_127

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

این روز ها حالت تهوع شدیدی بهم دست میداد و سرگیجه هایی که اصلا نمیتونستم از سر جام بلند بشم داشتم دوران بارداری خیلی سختی رو میگذروندم اما همه ی اینا به بچه ای که قرار بود تا چند ماه دیگه بغل کنم میارزید، با باز شدن در اتاق از افکارم خارج شدم نگاهم به خدمتکار شخصی خودم نیلا که ارباب برام گرفته بود افتاد با دیدن صورت رنگ پریده اش نگران گفتم:

_نیلا چیشده!؟

با تته پته گفت:

_چیزی نشده خانوم

_ مطمئنی چیزی نشده پس چرا رنگبه صورت نداری؟!
_ خانوم چیز ...

هنوز حرفش کامل نشده بود که صدای داد ارباب رو شنیدم:

_ این دختره حق نداره پاش رو اینجا بزاره فهمیدید؟!
متعجب بلند شدم که صدای نیلا بلند شد
_ خانوم بشینید نمیخواه بلند بشی.

_ بیرون داره صدای داد میاد باید ببینم چی شده
_ اما خانوم ...
محکم گفتم:

_ نیلا

با شنیدن صدای محکم من دیگه حرفی نزد و ساکت شد من هم یواش یواش از اتاق بیرون رفتم چون باردار بود ارباب دستور داد اتاق پایین رو برام آماده کنند و از این به بعد اونجا بخوابم، از اتاق خارج شدم و کمی راه رفتم به سمت سالن نشیمن با دیدن دوتا زن غریبه و یه دختر خوشگل با قیافه ی جذاب و آرایش کرده که روبروی ارباب ایستاده بود و ارباب داشت با تنفر بهش نگاه میکرد متعجب شدم اینا کی بودند من که اصلا هیچ شناختی ازشون نداشتم
_ خانوم

با شنیدن صدای نیلا ارباب سالار نگاهش بهم افتاد چند دقیقه ای مکث کرد و دقیق بهم خیره شد یهو به سمت اومد و با صدایی که نگرانی داخلش مشهود بود گفت:
_خوبی چرا از اتاقت اومدی بیرون حالت بد شده!؟



#پارت_128

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با صدای گرفته ای گفتم:

_ارباب خوبم نگران نباشید

_پس چرا از اتاقت اومدی بیرون

خیره به چشمهایش شدم و گفتم:

_صدای داد و بیداد داشت میومد نگران شدم برای همین

اومدم ببینم چخبره

_ترسیدی ، نترس باشه اصلا چیزی نیست برو داخل اتاقت

استراحت کن هر چیزی هم لازم داشتی بگو نیلا برات

بیاره.

_باشه ارباب

_این دختر بچه زنته!؟

با شنیدن صدای اون دختره ارباب سالار عصبی به سمتش

برگشت و گفت:

_زود باش بزن به چاک اومدم اینجا نبینمت.

صدای اون زن مسن بلند شد

_تو نمیتونی من رو بیرون و دخترم رو

ارباب سالار پوزخندی زد و گفت:

_که اینطور

_اینجا چخبره؟!!

ارباب سالار با شنیدن صدای خانوم بزرگ بهش خیره شد
و گفت:

_خانوم بزرگ ببین کیا اومدن!

خانوم بزرگ بهشون خیره شد طولی نکشید که اخماش
بشدت توهم رفت و گفت؛

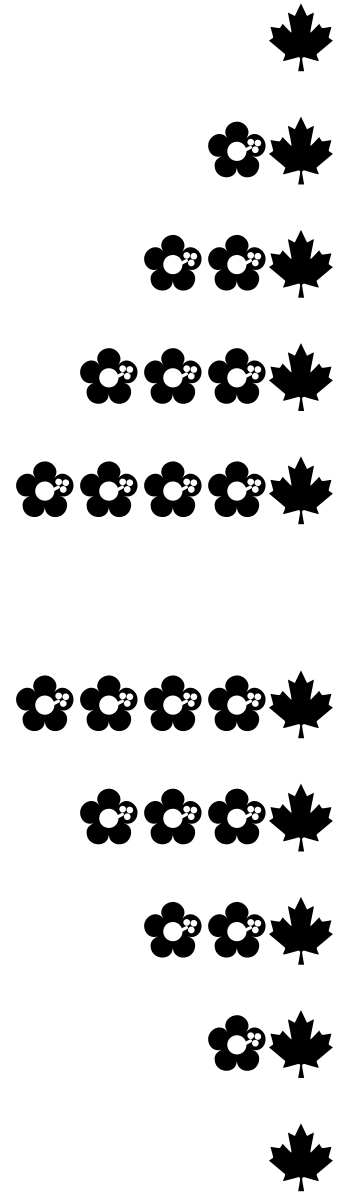
_شماها اینجا چیکار میکنید؟!!

صدای اون زن مسن بلند شد

_این رسم مهمون نوازیته؟!!

صدای پر از تحکم خانوم بزرگ بلند شد

_برای مهمون حرمت نگه میدارم و خوب ازش پذیرایی
میکنم اما شماها مهمون نیستید الان هم زود باشید از این
عمارت برید بیرون



#پارت_129

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

اون زن زل زد به خانوم بزرگ و با صدای محکم و
کوبنده اش گفت:

__چجوری روت میشه خواهر بزرگترت رو از عمارتت
بندازی بیرون

خانوم بزرگ نگاه عمیق و پر از حرفی بهش انداخت و
گفت:

__فقط یکهفته بعدش از عمارت میرید

__سالار با من بیا

__چشم خانوم بزرگ

وقتی ارباب سالار و خانوم بزرگ رفتند صدای اون دختره
بلند شد

__باید تو این یکهفته با ارباب سالار همخواب بشم تا بتونیم
نقشه رو عمل کنیم

انگار حضور من رو یادشون رفته بود ک داشت این حرف
رو میزد چشمهام از شدت خشم و حرص گرد شده بود
اهسته به سمت اتاق خانوم بزرگ حرکت کردم وقتی رسیدم
تقه ای زدم که صدای خانوم بزرگ بلند شد:

__بله بفرمائید

داخل اتاق شدم خانوم بزرگ و ارباب سالار یه گوشه
نشسته بودند که سر به زیر گفتم

_خانوم بزرگ اون خانوم و دختره

_خوب

_وقتی شما و ارباب رفتید فکر کردن هیچکس نیست اون
دختره گفت باید با ارباب سالار همخواب بشم تا بتونیم نقشه
امون رو عملی کنیم

صدای عصبی ارباب سالار بلند شد:

_هنوز دست برنداشتن خانوم بزرگ میبینید

صدای خونسرد خانوم بزرگ بلند شد

_آروم باش





#پارت_130

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

خانوم بزرگ بهم خیره شد و گفت:

_نازگل حرف هایی که شنیدی رو اصلا کاری نکن بفهمن
تو خبر داری فهمیدی!؟

_چشم خانوم بزرگ

رو کرد سمت ارباب سالار و گفت:

_طبق نقشه پیش میریم بزار ببینم میخواند چه غلطی بکنند

_چشم خانوم بزرگ

ارباب سالار اومد سمت و گفت:

_بریم ما

_بالجازه

از اتاق خانوم بزرگ خارج شدیم و به سمت اتاق خودمون حرکت کردیم داخل اتاق که شدم روی تخت نشستم و بغض کرده به ارباب خیره شدم ارباب نگاهش ک به من افتاد چشمهایش پر از نگرانی شد به سمت اومد و گفت:

_نازگل خوبی نکنه درد داری؟!!

_نه

_پس چرا بغض کردی هان؟!!

_من ناراحتم خیلی زیاد

اخمایش رو تو هم کشید و گفت:

_اون وقت میشه بدونم چرا؟!!

_چون اون دختری موزی میخواد باهات همخواب بشه

حتی فکر کردن بهش هم کابوس

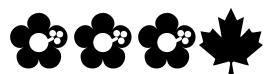
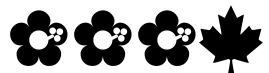
با شنیدن این حرفم ارباب سالار شروع کرد به خندیدن وقتی خنده اش تموم شد گفت:

_دیوونه اخه مگه من با اون دختره میخوابم

چشمهام برق زد و با خوشحالی گفتم:

_نمیخواهی!؟

_معلومه که نه.



#پارت_131

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

_ارباب

با شنیدن صدام به چشمهام خیره شد و گفت:

_جانم

_شما اون دختره رو از کجا میشناسید!؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

_اون دختر دختری بود که یه روزی عاشقش بود و قرار بود باهاش ازدواج کنم.

_پس چی شد!؟

_اما اون دختر متعهدی نبود با بقیه بود همزمان که با من بود من هم تحمل این جور رفتار را رو نداشتم ازش برای همین نتونستم شرایطش رو قبول کنم و فرستادمش رد کارش.

_اون دختر الان میخواد ازت انتقام بگیره

_يجورایی

_ شما هنوز عاشقش هستید!؟

_ دیگه نه

تا خواستم چیزی بگم صدای در اتاق اومد و پشت بندش
صدای خدمتکار آقا نهار آماده است

_ الان میایم برو

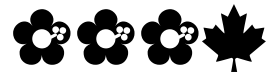
بلند شدم و همراه ارباب سالار به سمت پایین حرکت کردیم
همه سر میز شام نشسته بودند کنار ارباب نشستم که صدای
اون دختره بلند شد

_ تا جایی که میدونستم سلیقه ات این مدل دخترای دهاتی
نبود.

با شنیدن این حرفش بغض کردم سرم رو پایین انداختم که
صدای ارباب بلند شد:

_ تو نمیخواد زیاد به خودت فشار بیاری من همسرم رو
دوست دارم.





#پارت_132

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

پوزخندی زد و گفت:

_چرا بهت برخورد حالا بیراه که نمیگم

صدای خانوم بزرگ بلند شد

__بهتره حدت رو بدونی دخترجون نازگل عروس منه
دوست ندارم باهاش برخورد بدی بشه فهمیدی!؟

دختره عصبی بلند شد و رفت دلم خنک شد این دختره مار
صفت میخواست با شوهر من بخوابه خودم با دستای خودم
میکشتمش

__نازگل

با شنیدن صدای ارباب سرم رو بلند کردم و بهش خیره
شدم که با لبخند گفت:

__غذات و بخور نمیخوام بچه امون ضعیف باشه

__این بچه حامله اس!؟

با شنیدن صدای بهت زده اون زن سرم رو بلند کردم که
خانوم بزرگ پر غرور گفت:

__بله حامله اس

اون زن ساکت شد و دیگه هیچ حرفی نزد اما از نگاه های
بدی که بهم میکرد اصلا حس خوبی بهم دست نمیداد

__ارباب

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد و گفت:

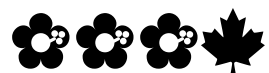
__جانم

__من سیر شدم میتونم برم اتاقمون

سری تکون داد و خودش هم بلند شد و گفت:

__بریم

__انقدر زل ذلیل نبودی سالار



#پارت_133

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

با شنیدن صدای اون دختره ارباب ایستاد و بهش زل زد با صدای خشار شده ای گفت:

_فکر نمیکنم به تو مربوط باشه.

با شنیدن این حرف ارباب سالار ذوق کردم خوب شد حالا این زنیکه ی عفریته رو گرفت کاری جز اعصاب خوردی نداشت فقط دوست داشت به من متلک بندازه و ارباب رو عصبی کنه دست ارباب رو محکم فشار دادم که گفت:

_بریم عزیزم

لبخند پهنی زدم و همراهش به سمت اتاق بالا و مشترک خودمون رفتیم روی تخت نشستم که صدای ارباب بلند شد:

_خوشحال شدی حال اون دختره گرفته شد.

_آره آخه خیلی پرو بود ارباب همش هم میخواد من رو عصبی کنه اما شما خوب جوابش رو دادید

ارباب خم شد پیشونیم رو بوسید و گفت:

_اون حقشه تو هم حق نداری از این به بعد ناراحت بشی فهمیدی!؟

__چشم ارباب

دستش رو روی شکم گذاشت و نوازش کرد و گفت:

__مواظب فسقلیمون باشه

__چشم ارباب

__من باید برم بیرون کار دارم نازگل تا اومدن من از اتاقت
بیرون نرو و اگه اون دختره اومد اتاقت اصلا باهاش حرف
نزن باشه!؟

__باشه ارباب

اینبار خم شد بوسه ای روی گونم زد و با لحن دیوونه کننده
ای گفت:

__دلبر شیرین منی تو!

با شنیدن این حرفش حس کردم صورتم از شدت خجالت
گر گرفت سرم رو پایین انداختم که صدای ارباب بلند شد:

__سرت و بلند کن ببینم

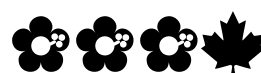
سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم و گفتم:

__ارباب

__جوون دل ارباب

با شنیدن صدای خمارش دلم ضعف رفت طاقت نیاوردم و
برای اولین بار من خم شدم لبهام روی لبهاش گذاشتم ،
ارباب چشمهاش گرد شده بود اما با حرکت لبهام روی

لبه‌اش تکونی خورد و با خشونت شروع کرد به همراهی
من!



#پارت_134

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

وقتی ازم جدا شد صداش رو شنیدم

_عجب بوسه ای بود خانوم کوچولو شما هم از اینکارا
بلدی!؟

با شنیدن این حرفش با خجالت اسمش رو صدا زدم:

_ارباب

قهقهه ای زد و گفت:

_خجالت کشیدی خانوم کوچولو.

ارباب بلند شد و در حالی که به سمت در اتاق میرفت گفت:

_حرف هام رو فراموش نکن نازگل باشه!؟

_چشم ارباب.

با بیرون رفتن ارباب نفس راحتی کشیدم خدایا این چه
کاری بود که من انجام دادم اصلا

* * * *

چند ساعت از رفتن ارباب میگذشت و من داخل اتاق نشسته بودم و طبق حرفش اصلا بیرون نرفتم اگه هم چیزی میخواستم به یکی از خدمتکارا میگفتم واقعیتش خودم هم دلم به بیرون رفتن نمیکشید مخصوصا با این کسانی که اومده بودند عمارت و اصلا احساس خوبی نسبت بهشون نداشتم ، با باز شدن در اتاق از افکارم خارج شدم با دیدن نازیلا لبخندی بهش زدم که اون هم متقابلا لبخندی زد و اومد کنارم نشست و گفت:

_خوبی!؟

_آره

_چرا تو اتاق تنها نشستی بیرون نمیای!؟

_حوصلم نشد بیام بیرون مخصوصا با دیدن کسانی که اومدند اون دختره اعصاب ادم رو خورد میکنه

_وای خیلی من همش داشتم باهاش کل کل میکردم پایین.





#پارت_135

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

_چی داشت بهت میگفت مگه؟!

_چرت و پرت فقط داشت میگفت منم طاقت نیاوردم بلند
شدم معلوم نیست کی از اینجا میرن امیدوارم هرچه زودتر
برند.

_ نازبانو تموم شد اینا اومدند انگار همیشه باید یه دردسر داشته باشیم.

_ دقیقا راستی نازگل

خیره به چشمه‌هاش شدم و گفتم:

_ جانم

_ آخرش نفهمیدی!؟

_ چی رو

_ اینکه نازبانو چجوری خانوم بزرگ رو تهدید کرده بود!؟

سری تکون دادم و گفتم:

_ نه نفهمیدم

تا خواست حرفی بزنه صدای داد و بیداد اومد جفتمون بلند شدیم و از اتاق خارج شدیم خانوم بزرگ بود داشت داد میزد:

_ هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی!؟

اون دختره با ترس داشت به خانوم بزرگ نگاه میکرد

_ دارید بزرگش میکنید!

خانوم بزرگ پوزخندی زد و گفت:

_ پس من دارم بزرگش میکنم آره دختره ی دزد

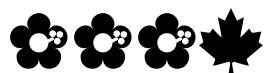
چشمهام گرد شد

_اینجا چخبره!؟

صدای اون زن مسن بود خانوم بزرگ به سمتش برگشت و گفت:

_بهتره دختر دزدت رو ادم کنی

_تو چی داری میگی!؟





#پارت_136

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

خانوم بزرگ به سمت اون زن مسن که فهمیده بودم
خواهرش هست برگشت بهش خیره شد و گفت:

_واقعا میخوای بدونی چیشده آره !؟

_آره چیشده که داری به دخترم تهمت دزد بودن میزنی
خانوم بزرگ عصبی لبخندی زد و گفت:

_تهمت

_تو همیشه همینطور بودی تهمت میزدی و این اصلا
تازگی نداره پس حرفت رو بزن

_دخترت جلوی چشمهام داشت از اتاق کار سالار دزدی
میکرد فیلم های دوربین مدار بسته هم موجوده میخوای
نگاه کنی!؟

با شنیدن این حرف خانوم بزرگ خواهرش عصبی گفت:

__ محال ممکنه

__ اگه بهت نشون دادم دخترت در حال دزدیه چی میزاری
بری برای همیشه و سایه نحس خودت و دختر دزدت رو
بر میداری از زندگیمون.

خواهرش لب باز کرد حرفی بزنه که صدای دخترش بلند
شد:

__ من معذرت میخوام!

چشمهای مادرش گرد شد و بهت زده به دخترش خیره شد
و گفت:

__ بیا اینم دختر دزدت تا غروب وسایلتون جمع کنید برید
نمیخوام هیچ دزدی تو عمارت باشه.

بعد تموم شدن حرفش رفت من و نازیلا هم به سمت اتاق
من رفتیم همین که داخل شدیم صدای نازیلا بلند شد

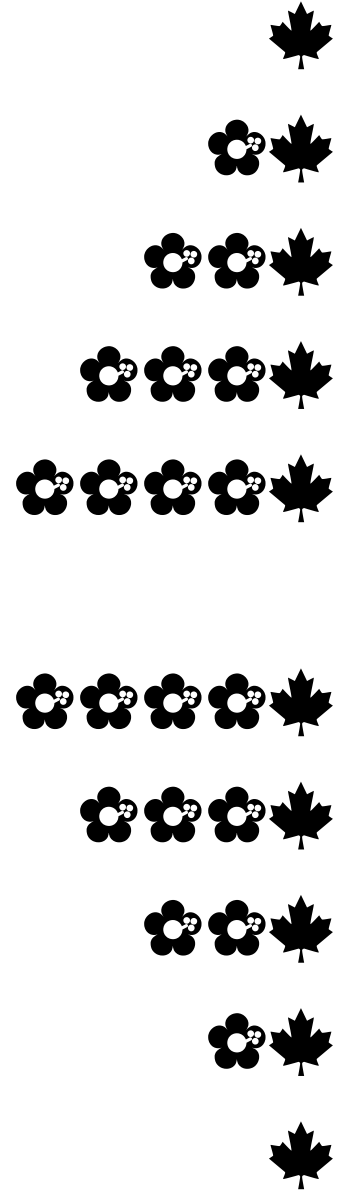
__ وای عجب صحنه ای

__ دختره دزد بوده انگار نه!؟

__ آره والا انگار دختره دزد بوده

__ بنظرت حالا چی میشه

__ خیلی واضح اونا از عمارت میرن یعنی مجبورند که برند
بعد از این آبروریزی روش رو ندارند که بمونند.



#پارت_137

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

شب شده بود اما برعکس تصور ما مادر و دختر اصلا
نرفتند حتی خیلی پرو اومدند سر میز شام که خانوم بزرگ
خیلی محترمانه رید به جفتشون اما اصلا از رو نرفتند
کلافه سری تگون دادم انگار با اینا ما قرار بود اتفاق های
زیادی رو تجربه کنیم

_نازگل

با شنیدن صدای ارباب سالار سرم رو بلند کردم بهش خیره
شدم و گفتم:

_جانم ارباب

_غذات و بخور سرد شد

_چشم

و شروع کردم به غذا خوردن که صدای اون دختره بلند
شد:

_دختر بچه ها همسر کسی باشند چه خوب نه سالار عین
بچه ها اطاعت میکنند حس بابا بودن بهت دست نمیده با
وجودش

ارباب سالار سرش رو بلند کرد چنان نگاهی به دختره
انداخت که من از ترس جفت کردم

_نه اون همسر منه!

انقدر محکم حرفش رو زد که دختره ساکت شد

_درضمن به تو ربطی نداره که راه به راه درمورد همسر
من نظر میدی دفعه ی بعدی انقدر آروم باهات برخورد
نمیکنم.

صدای مادر دختره بلند شد:

_تو نمیتونی با شبنم این شکلی حرف بزنی فهمیدی؟!
_اون وقت کی گفته نمیتونم!؟

_من

_تو کی هستی هان فکر کردی چیکاره ای همین ک نگهت
داشتم برو خدات رو شکر کن نه اینکه اینجا نشستی منم منم
میکنی.





#پارت_138

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

اون زن ساکت شد فقط نگاه پر از تنفرش رو بهمون دوخت
که احساس بدی بهم دست داد ، دست ارباب رو محکم فشار
دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

_ارباب میشه از اینجا بریم

نگاه عمیقی به صورتم انداخت و بلند شد منم بلند شدم ک
رو به خدمتکار کرد و گفت:

_غذای من و نازگل رو بیار باغ پشتی

_چشم ارباب

همراه ارباب حرکت کردیم و از عمارت خارج شدیم به سمت باغ پشتی رفتیم روی میز نشستیم که صدای ارباب بلند شد:

_چرا اونجا شام نخوردی

_اون زن نگاهش حس بدی بهم دست داد

ارباب تک خنده ای کرد و گفت:

_اون زن کل وجودش به ادم حس بدی میده

_ارباب

_جانم

_اون زن کی از عمارت میره

سری تکون داد و گفت:

_دقیق نمیدونم

_امیدوارم هر چه زودتر بره

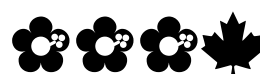
_چرا!؟

_از وقتی که اومدند همش در حال اذیت کردن هستند برای

همین میگم آرامش رو از مون گرفتند

ارباب لبخند شیرینی زد و گفت:

تو نمیخواهد فکرت رو درگیر کنی اونا به زودی از اینجا
میرند.



#پارت_139

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

تنها داخل اتاق نشسته بودم خیلی وقت بود که از رفتن
ارباب میگذشت حوصله ام سررفته بود برای همین از
روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم تا برم پیش خانوم
بزرگ یا نازیلا با دیدن خدمتکار که داشت میرفت سمت
آشپزخونه صداش زدم به سمتم اومد و سر به زیر گفت:

_بله خانوم

_خانوم بزرگ کجاست!؟

_خانوم بزرگ همراه نازیلا خانوم با ارباب رفتند

متعجب گفتم

_کجا رفتند!؟

_نمیدونم انقدر با عجله رفتند که اصلا من هم نفهمیدم

_باشه تو میتونی بری

با رفتن خدمتکار به فکر فرو رفتم یعنی با عجله کجا رفته
بودند نکنه اتفاق بدی افتاده بود با فکر کردن به این

موضوع دلشوره ی بدی بهم دست داد به سمت حیاط حرکت کردم که صدای اون زن مسن از پشت سرم بلند شد:

_مریم وقت زایمانش بوده برای اون با عجله رفتند.
به عقب برگشتم و بهش خیره شدم که خونسرد به سمت نشیمن رفت و گفت:

_زیاد منتظر نمون تازه رفتند شاید امشب هم نیاند
حق با اون بود به سمت نشیمن رفتم و روی مبل روبروش نشستم بدون اینکه سرش رو بلند کنه در حالی که مخاطبش من بودم گفت:

_چند ماه بارداری؟!
با شنیدن این حرفش متعجب شدم اما آروم جوابش رو دادم:
_تازه سه ماه

سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد و گفت:
_از موقعی که نازبانو هولت داد و بچه ات سقط شد مدت زیادی میگذره میدونم که نازا شده بودی بعد از اون اتفاق باردار شدن یهویی یکم شک برانگیزه

_یعنی چی این حرفتون؟!
_رک بخوام بهت بگم یعنی اینکه شک دارم بچه ای در کار باشه

_ شما میفهمید چی دارید میگید!؟

_ آره خیلی خوب میفهمم

_ لطفا مواظب حرف هایی که میزنید باشید

_ مواظب نباشم میخوای چیکار کنی دخترجون!؟

از سر جام بلند شدم و خواستم اولین قدم رو بردارم که
دوباره صداش بلند شد

_ جواب من و ندادی دخترجون

نفسم رو بیرون دادم پر صدا به سمتش برگشتم زل زدم به
چشمهایش چشمهایی که نفرت توش بیداد میکرد با جرئت
گفتم:

_ بخاطر احترام به موی سفیدتون هست که بهتون چیزی
نمیگم پس حد خودتون رو بدونید





#پارت_140

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

_دقت کردی هیچکس داخل عمارت نیست و تو داری بلبل
زبونی میکنی!؟

_شما دارید من رو تهدید میکنید!؟

پوزخندی زد و گفت:

_آفرین اونقدر ا هم که نشون میدی خنگ نیستی!

با شنیدن حرف هاش هم ترسیدم هم حس بدی بهم دست داد
اما از طرفی هم میدونستم هیچ غلطی نمیتونه بکنه و همه
ی حرف هاش پوچ و توخالیه و فقط داشت برای ترسوندن
من اون حرف هارو میزد خیره به چشمهاش شدم و گفتم:

_هیچ کاری نمیتونید بکنید!

با صدای عصبی گفت:

_تو چجوری

_بسه!

با شنیدن صدای خانوم بزرگ از پشت سرم خوشحال به
عقب برگشتم خانوم بزرگ و ارباب نازیلا برگشته بودند با
چشمهایی که بخاطر اومدن ارباب داشت برق میزد بهشون
خیره شده بودم که صدای زن مسن بلند شد

_چیه صدات رو انداختی رو سرت!؟

_تو با چه جرئتی داشتی با عروس من اون شکلی حرف
میزدی هان!؟

پوزخندی زد و گفت:

_جرئت نمیخواه من باهاش حرف زدم و فکر نمیکنم
مشکلی وجود داشته باشه درسته!؟

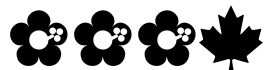
_داشتی تهدیدش میکردی فکر کردی من خرم

به سمت ارباب سالار رفتم من رو محکم بغل کرد و گفت:

_خوبی نازگل

_من خوبم ارباب شماها کجا رفتید

_مریم زایمان داشت بخاطر اون رفتیم یهو همه یادم رفت
تو رو ببرم.



#پارت_141

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

_مریم حالش خوبه!؟

ارباب لبخند خسته ای زد و گفت:

_آره بچه اش صحیح و سالم بدنیا اومد فردا میریم همه با هم دیدنشون

لبخندی زدم و گفتم

_خداروشکر

_بهتره وسایلت رو جمع کنی و هر چه زودتر همراه دخترت از اینجا بری فهمیدی!؟

پوزخندی زد به خانوم بزرگ و گفت:

_من تا یکماه متاسفانه نمیتونم برم خواهر جون

خواهر جون رو با لحن مسخره ای گفت که خانوم بزرگ عصبی اخماش رو توهم کشید و داد زد:

_یعنی چی نمیتونی بری!؟

_چون خونه ام در حال بازسازی و جایی رو ندارم برم
فعلا مجبورم همینجا بمونم.

خانوم بزرگ بهش خیره شد و گفت:

_آدرس خونه ات رو میدی فردا میفرستم تحقیق

_فکر میکنی من دارم دروغ میگم!؟

خانوم بزرگ خونسرد بهش خیره شد و گفت:

_شک ندارم داری دروغ میگی.

خانوم بزرگ بعد تموم شدن حرفش به سمت اتاقش رفت
من و ارباب هم به سمت اتاقمون رفتیم که صدای ارباب
بلند شد:

_نازگل

روی تخت نشستم نگاهم و بهش دوختم و گفتم:

_جانم

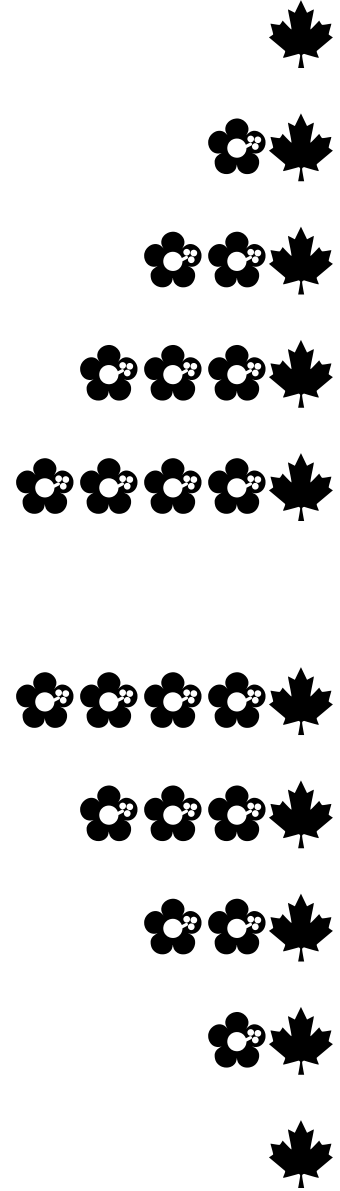
_معذرت میخوام!

_چرا!؟

_نباید تنهات میذاشتم اگه اون زن بلایی سرت درمیاورد

چی

_ارباب اون زن نمیتونست بلایی سر من دربیاره اون فقط
میخواست اذیتم کنه که موفق نشد.



#پارت_142

#شوهر_غیرتی_م-Mین

_ارباب

به چشمهام خیره شد و با صدای خشدار و گرفته ناشی از
عصبانیت چند دقیقه پیش گفت:

_جانم

_اون زن یه حيله اى داره براى اينكه به يه چيزى برسه
اومده عمارت من مطمئنم يه قصد و نيت خيلى بدى داره
ارباب سالار بهم خيره شد و گفت:

_چرا همچين فكرى ميكنى!؟

_چون بارها اون زن با دخترش رو ديدم داشتند يواش
يواش حرف ميزدند و همش از نقشه حرف ميزدند

_تو نگران نباش نازگل من هواسم به جفتشون هست بهم
اعتماد كن باشه!؟

_باشه ارباب

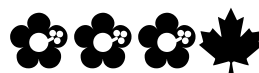
لبخندى زد و گفت:

_حالا هم بخواب استراحت كن زياد بهت استرس وارد شده
و اين اصلا خوب نيست

_چشم ارباب

خوابیدم و چشمهام رو بستم طولی نکشید که خوابم برد
#ارباب_سالار

انقدر عصبی بودم که دلم میخواست برم خفه اش کنم
چجوری میتونست با نازگل من با زن حامله ی من اون
شکلی حرف بزنه فکر کرده کیه! با خشم به سمت پایین
رفتم هنوز ایستاده بود و داشت با خانوم بزرگ حرف میزد
با عصبانیت داد زدم:
_تو چه غلطی کردی هان؟





#پارت_143

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

با شنیدن صدام خونسرد به سمت برگشت و گفت:

_چجوری باهش حرف زدم مگه داری خیلی بزرگش
میکنی هواست هست!؟

با شنیدن این حرفش از کوره در رفتم و با عصبانیتی که
نمیتونستم کنترلش کنم داد زدم:

_دهنت و ببند تا همینجا زنده زنده چالت نکردم
صدای خانوم بزرگ بلند شد:

_سالار آروم باش

_خانوم بزرگ لطفا

به اون زن حيله گر خيره شدم و با عصبانيتى كه هيچ
جوره نميتونستم كنترلش كنم داد زدم:

_دفعه بعدى با نازگل اون شكلى حرف بزنى كارى باهات
ميكنم كه از زنده موندنت پشيمون بشى معلوم نيست با اون
دختر هرزه ات براى چى اومدى اما اينو بدون نقشه ي
مزخرفى كه تو ذهنت هست اصلا عملى نميشه.

با شنيدن اين حرف من تموم وجودش شد پر از خشم به
وضوح نفرت رو تو چشمهاش ديدم اما پشيزى برام ارزش
نداشت اين زن

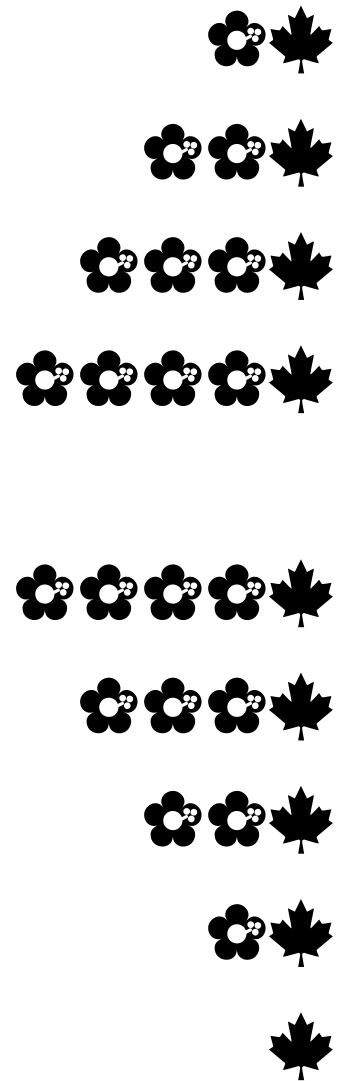
_ارباب

با شنيدن صداى نازيلا به سمتش برگشتم و منتظر بهش
خيره شدم كه گفت:

_يه كارى باهاتون دارم ميشه بيايد

سرى تكون دادم و بعد اخيرين تهديد هام همراهش به سمت
اتاق كارم رفتيم اين زن رو بايد يه زهره چشم ارزش
ميگرفتم وگرنه معلوم نبود چه نقشه هاى كثيفى داره .





#پارت_144

#شوهر_غیرتی_م-M_من

_چیشده نازیلا باهام چیکار داشتی!؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

دارند شما رو بازی میدند

اخمام رو تو هم کشیدم و با صدای عصبی گفتم:

منظورت از زدن این حرف چیه!؟

من خودم شنیدم

کلافه داد زدم:

زود حرفت رو واضح بزن بفهمم چی داری میگی!؟

حرف های خواهر خانوم بزرگ و دخترش رو اون زن
قصد داره تا با اذیت کردن نازگل هواس شما رو پرت کنه
و به خواسته ی شومش برسه

کجا داشتند حرف میزدند

تو اتاقشون منم اتفاقی داشتم رد میشدم که شنیدم.

باشه از این ماجرا ها به هیچکس نگو نازیلا فهمیدی!؟

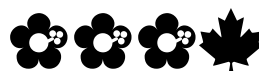
بله ارباب

اگه خبری شد یا چیزی فهمیدی بهم اطلاع بده ، تا حد
ممکن هم از اون دوتا دور بمون اصلا آدمای خوبی نیستند

چشم ارباب

میتونی بری

با رفتن نازیلا به سمت اتاق نازگل حرکت کردم در رو باز
کردم و داخل شدم خیلی آرام خوابیده بود باید حتما یه
فکری برای این قضیه میکردم نمیتونستم با توجه به
وضعیت نازگل منتظر خرابکاری از جانب اون دوتا باشم



#پارت_145

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

باید هر چه زودتر طبق یه نقشه ی خوب کار جفتشون رو
تموم میکردم و از این عمارت پرتشون میکردم بیرون ، با
نقشه ای که به ذهنم رسید لبخندی روی لبهام نشست و به
سمت اتاق کارم حرکت کردم داخل که شدم در رو بستم و
شماره ی سعید رو گرفتم طولی نکشید که صداش بلند شد:

_سلام سالار چخبر تو

_سلام داداش خوبی کجایی!؟

_ممنون همین ورا مثل همیشه مشغول کار

_باهات یه کار کوچولو داشتم برای یه مدت میخوام بیای
عمارت

صداش متعجب شد

_چیزی شده!؟

_زرین و دخترش اومدند اینجا

چند دقیقه ساکت شد بعد سکوت تقریباً طولانی صداش بلند شد:

__چه کاری از من برمیاد

__میخوام با سوگل هم هماهنگ کنم جفتتوت بیاید برای نقشه تا از شر جفتشون راحت بشم

با شنیدن این حرفم سعید شروع کرد به بلند بلند خندیدن
__چته نیش و ببند

__هنوز نیومده چیکارت کردند اون دوتا جادوگر انقدر کفری شدی از دستشون

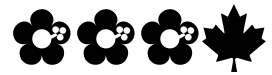
__رو اعصاب زن حامله ام هستند نمیخوام بخاطر اون دوتا اتفاقی برای نازگل بیفته

صدای بهت زده اش بلند شد

__مگه تو همسر ناز بانو نبودی؟

__طلاکش دادم





#پارت_146

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

_چی تو که عاشقش بودی پس چرا طلاقش دادی!؟

_دیگه عاشقش نبودم از دستش خسته شده بودم یه آدم
خبیث و بد ذات شده بود ، با یه دختر به اسم نازگل ازدواج

کردم نازگل رو وقتی فهمید حامله اس از پله ها پرت کرد
پایین بچه اش سقط شد دیگه بلایی نمونده بود که سرش
درنیاورده باشه

__واقعا نازبانو همچین آدم بدی شده بود

پوزخندی روی لبهام نشست از بد شدن یکم اون ور تر
شده بود ناز بانو با یاد آوریش عصبی میشدم

__بیخیال سعید کی میای!؟

__پسفردا حرکت میکنم میام

__باشه کاری نداری

__نه داداش فعلا خداحافظ

بعد از تموم شدن مکالمه لبخند مرموزی روی لبهام نشست
پس زرین خانوم از بازی خوشت میاد آره یه بازی باهات
بکنم که حض کنی و فراموشت نشه کاری باهات میکنم
خودت پا به فرار از این عمارت بزاری و هیچوقت بفکرت
نزنه بیای اینجا.

با شنیدن صدای در اتاق سرم رو تکون دادم و گفتم:

__بیا داخل

در اتاق باز شد و خانوم بزرگ اومد داخل بهش خیره شدم
و گفتم

__چیزی شده

با شنیدن این حرف من اخماش تو هم رفت و گفت:

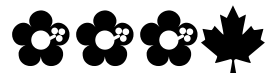
_خسته شدم

_از چی!؟

_از تحمل کردن اون عفریته تو عمارت میدونم باز یه نقشه
تو ذهن مریضش داره

_نگران نباشید خانوم بزرگ به من اعتماد کنید همه چیز
رو درست میکنم

_امیدوارم





#پارت_147

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

_سالار

به سمت خانوم بزرگ برگشتم و گفتم:

_جانم

_مواظب نازگل باش این زرینی که من دیدم کینه و نفرت
چشمه‌اش رو پر کرده حتما یه بلایی سر بچه ات میاره
با شنیدن این حرف دست هام از شدت عصبانیت مشت شد
با صدایی که سعی میکردم آروم باشه گفتم:
_به زودی از شر جفتشون راحت میشیم خانوم بزرگ

با شنیدن صدای در اتاق با صدای خشک و خشداري گفتم:
_بيا داخل

در باز شد و صورت اشكي نازگل اولين چيزي بود كه
توجهم رو جلب كرد به سمتش رفتم و گفتم:

_چيشده نازگل حالت خوبه

سرش رو تكون داد و گفت:

_اون زن خيلي بد

_چيكار كرده نازگل حرف بزن!؟

_كنار راه پله ها ايستاد بهم گفت يادت مياد بچه ات رو چ
شكلي از دست دادى اگه اينبار هم از دست بدى چى!
دندون قروچه اى كردم

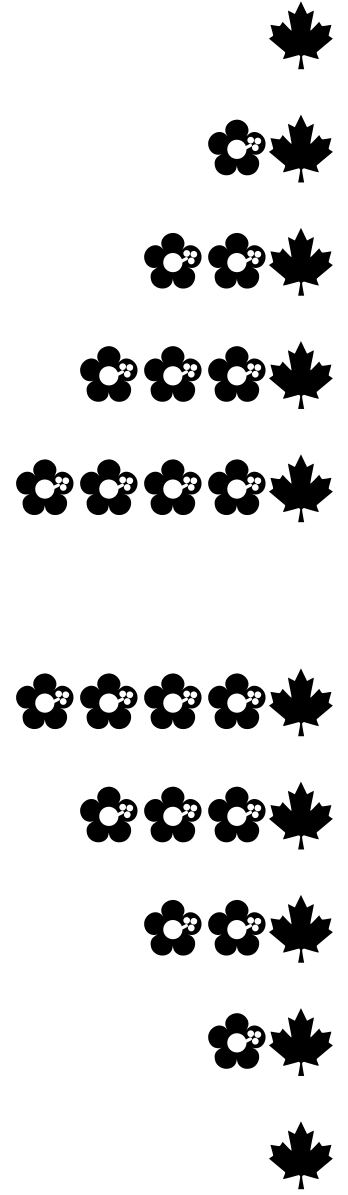
_من اون زنিকে رو ...

_سالار

با شنیدن صدای محكم خانوم بزرگ ايستادم به سمتش
برگشتم و گفتم:

_بله

_صبر كن تو عصبانيت كارى انجام نده به وقتش
حسابشون رو ميرسيم.



#پارت_148

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

_اخه خانوم بزرگ میبینید داره چیکار میکنه با استفاده از
نازگل میخواد من رو تحریک کنه

_میخواد هواست رو پرت کنه

ابرویی بالا انداختم و منتظر سئوالی بهش خیره شدم که
ادامه داد:

_اون میخواد هواست رو سمت نازگل بندازه و خودش به
نقشه ای ک داره برسه این یکی از شگرد هاش بهتره
هواست رو بهش دقیق کنی کمتر عصبی بشی و بیشتر دقت
کنی.

سرم رو تکون دادم حق با خانوم بزرگ بود خانوم بزرگ
به سمت نازگل رفت و گفت:

_نترس همه مراقبت هستیم بهت قول میدم اینبار هیچ اتفاقی
برای این بچه نمیفته

نازگل با شنیدن حرف های دلگرم کننده خانوم بزرگ لبخند
شیرینی زد و گفت:

_امیدوارم

با بیرون رفتن خانوم بزرگ از اتاق به سمت نازگل رفتم
دستش رو گرفتم و گفتم:

_خوبی

_بله ارباب الان بهتر شدم.

لبخندی رو بهش زدم و گفتم:

_خوشحال شدم نمیخوام دیگه با اون زنیکه هم صحبت
بشی

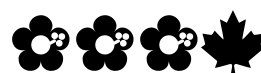
سرش رو تکون داد و گفت:

_چشم

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

_بریم بیرون یکم حال و هوات عوض بشه

با ذوق سرش رو تکون داد که لبخند روی لبهام عمیق تر
شد.





#پارت_149

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

_نازگل خوبی!؟

با صورت در هم بهم خیره شد و گفت:

_ارباب میشه کمکم کنید برم تو اتاقم نمیتونم حرکت کنم

تو یه حرکت دست انداختم زیر پاهاش و بلندش کردم به

سمت اتاق بردمش روی تخت خوابوندمش و به صورت

خوشگوش خیره شدم

_بخواب نازگل

چشمهام رو بست طولی نکشید که خوابش برد کلافه دستی
داخل موهام کشیدم و از اتاق خارج شدم که صدای زرین
از پشت سرم اومد:

_مثل اینکه خیلی دوستش داری!؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

_خوب که چی!؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_بیشتر مواظبش باش

بااینکه میدونستم قصدش فقط و فقط تحریک کردن و
عصبانیت منه هیچ واکنشی نشون ندادم و با آرامش بهش
خیره شدم و گفتم:

_تموم شد!؟

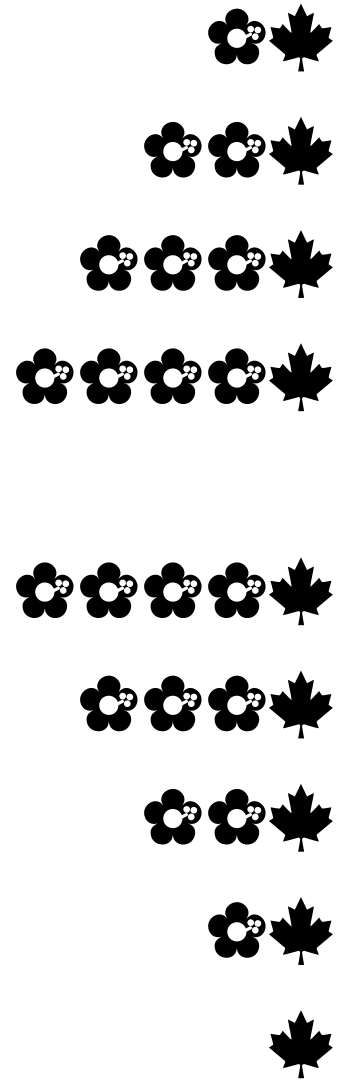
_چی!؟

_کشعرات

با شنیدن این حرف من چشمهایش برق زد و گفت:

_تو چطور میتونی ...





#پارت_150

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

__میتونم هر طوری دلم بخواد هم باهات هم صحبت میشم
هیچ غلطی نمیتونی بکنی الان هم کمتر روی اعصاب من
جفتک بنداز سریع از جلوی چشمهام برو تا کار دستت
ندادم.

نگاه پر از تنفري بهم انداخت و رفت اصلا حوصله ی این
عفریته رو نداشتم به هر طریقی بود دوست داشت از
نازگل بگه مواظبش باشم ، جرئت نداشت بلایی سر زن من
دربیاره زندگیش رو سیاه میکردم زنیکه ی عفریته

__سالار

با شنیدن صدای پر از ناز و عشوه ی دخترش که حال رو
بهم میزد به سمتش برگشتم چنان نگاه غضبناکی بهش
انداختم که رنگ از صورتش پرید با خشم غریدم:

__موظب رفتارت باش دخترجون

__من که کار بدی انجام ندادم چرا انقدر عصبی هستی تو!؟

__تو و مادرت پاتون رو از گلیمتون درازتر کردید ، به
موقعش حساب جفتتون رو میرسم فکر نکنید اینجا هیچکس
کاری به کارتون نداره و هر گوهی خواستید میتونید
بخورید

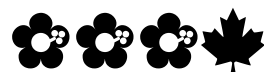
__سالار

با عصبانیت داد زدم:

__ارباب نه سالار

با چشمهای گرد شده بهم خیره شده بود توقع نداشت این
شکلی برینم بهش

بعد تموم شدن حرف هام بدون توجه بهش به سمت بیرون
رفتم باید کار هام رو انجام میدادم تو این مدت بخاطر این
عجوزه ها خیلی عقب افتاده بودند کارام.



#پارت_151

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با شنیدن صدای زنگ موبایلم دست از کار کشیدم و بدون
نگاه کردن به شماره جواب دادم:

__بله بفرمائید!؟

صدای شاد و شنگول سعید اومد:

__داداش من و سوگل رسیدیم همین الان کجایی

با شنیدن این حرفش لبخندی بهش زد و گفت:

__منتظر بمونید الان میام

__اوکی داداش ما تو عمارت منتظریم

سریع بلند شدم و بعد از اینکه چند تا نکته رو به منشی گفتم
به سمت عمارت حرکت کردم خوب از حالا نقشه شروع
میشه ببینم دخترت طاقت میاره تا نقشه اتون رو لو نده اونم
مقابل عشقش با فکر کردن به این موضوع لبخند عمیقی
روی لبهام نشست.

* * * *

به سمت سعید و سوگل رفتم و بعد احوالپرسی نشستیم که
زرین اومد با دیدن سعید چشمهایش از نفرت درخشید با
خشم بهش خیره شد و گفت:

__تو اینجا چیکار داری!؟

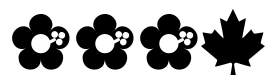
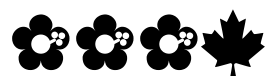
سعید خونسرد بهش خیره شد و گفت:

__نکنه باید بهت جواب پس بدم

__دهنت و ببند پسره ی عوضی تو ...

__مامان چی شده!؟

با شنیدن صدای دخترش ساکت شد ، دخترش او مد همین
که نگاهش به سعید افتاد چشماش برق اشک زد نگاهم به
سعید افتاد که دست هاش رو مشت کرده بود .



#پارت_152

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

جفتشون ساکت به همدیگه خیره شده بودند زرین به سمت دخترش رفت و با صدای پر از تحکم و بلندی گفت:

_نیلا!

وقتی صدایی از دخترش شنیده نشد بلند تر داد زد

_نیلا

دخترش با چشمهای اشکی بهش خیره شد که مامانش دستش رو گرفت و اون رو دنبال خودش برد به سمت سعید برگشتم که حالش دگرگون شده بود

_سعید

با شنیدن صدام به سمت برگشت و گفت:

_جانم

_حالت خوبه!؟

لبخند تلخی زد و گفت:

_خوبم

میدونستم با دیدن نیلا زیاد حالش تعریفی نداره اما
نمیخواستم زیاد بهش سخت بگیرم نیلا قبلا عشقش بود پس
دیدنش بعد این همه سال برای سعید سخت بود مطمئن

_برید استراحت کنید تا شب

سعید سرش رو تکون داد و رفت سوگند بلند شد به سمت
اومد و گفت:

_سعید حالش خراب شد مطمئنی میتونه

_اینجا رو اشتباه کردم نباید سعید رو وارد این بازی
میکردم اصلا خوب نشد.

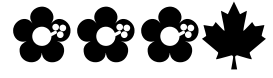
سوگند سرش رو تکون داد و گفت:

_حالا چی میشه

_نمیدونم، برو استراحت کن فعلا

سرش رو تکون داد و رفت ...





#پارت_153

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

باید با سعید صحبت میکرد به سمت اتاقش رفتم تقه ای
زدم که صدایش بلند شد:

_بیا داخل

در اتاق رو باز کردم حدسم درست بود کنار پنجره ایستاده بود و داشت سیگار میکشید به سمتش رفتم کنارش ایستادم و گفتم:

هنوز سیگار کشیدن رو ترک نکردی!

نه

با دیدن نیلا به این حال و روز افتادی؟!

نمیدونم شاید ، مگه میشه عشقت رو بعد از چند سال ببینی و بی تفاوت باشی

مگه فراموشش نکرده بودی؟!

به سمت برگشت با چشمهای قرمز شده اش بهم خیره شد و گفت:

نه

پس چجوری میخوای به من کمک کنی؟!

نمیدونم سالار بهم فشار نیار لطفا

هنوزم دوستش داری؟!

با درموندگی بهم خیره شد و گفت:

عاشقشم و اصلا نمیتونم فراموشش کنم تو رو خدا دیگه ادامه نده سالار اصلا حال و روز خوشی ندارم

میدونی نیلا چرا ازت جدا شد؟!

دستاش رو مشت کرد و گفت:

_سالار لطفا!

_اون بخاطر من تو رو ترک نکرد

با شنیدن این حرف سعید متعجب به سمت من برگشت و گفت:

_منظورت از زدن این حرف چیه!؟

_مادرش چون میدونست من ثروت زیادی دارم و آینده خودش و دخترش تضمینه دخترش رو مجبور کرد از تو جدا بشه نیلا هنوزم عاشق تو.





#پارت_154

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

چشمهای سعید از فطرط تعجب تا حد ممکن باز شده بود ،
با صدای بهت زده ای گفت:

_سالار تو ...

وسط حرفش پریدم

_حرف هام همش واقعیت بود میتونی از خود نیلا هم

بپرسی

چشمه‌اش قرمز شد دستاش رو مشت کرد و با خشم بهم
خیره شد و گفت:

چرا بهم نگفتی هان؟!

_میخواستم بارها بهت بگم حتی یادت باشه یکبار تا شروع
کردم تو از کوره در رفتی و گفתי نمیخواهی اسمی از نیلا
بشنوی

سعید کلافه دستی داخل موهایش کشید و گفت:

_باید میگفتی

_هنوزم دیر نشده

به سمت برگشت بهم خیره شد و گفت؛

_حالا که من و آوردی تا نقشه هاشون رو نقشه براب کنم
_میدونم که نیلا مقصر نیست و باز هم مقصر مامانش ، تو
هم اگه واقعا نیلا رو دوست داری دوباره بدستش بیار قول
میدم اینبار خودم تا آخرش پشتت وایستم.

_شاید نیلا دیگه من و دوست نداشته باشه

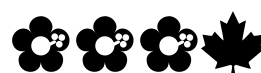
پوزخندی زدم بهش و گفتم:

دیوونه شدی!؟

_آره شاید

_اون دختر عاشقته هر کی هم ببینه میفهمه پس جای این
شر و ور ها از فردا کارت رو درست انجام بده ، الانم

نمیخواه زانوی غم به بغل بگیری دوباره بجنگ بدستش
بیار.



#پارت_155

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

_مگه تو من و نیاوردی اینجا ازش انتقام بگیرم پس چرا
میگی دوباره بدستش بیارم!؟

_من آوردمت تا دست مادر عفریته اش رو بشه وگرنه با
نیلا هیچ دشمنی ندارم میدونم اون گوش به فرمان مادرش
و از خودش هیچ چیزی نداره که بخواد کاری انجام بده.
سعید در مقابل حرف هام لبخندی زد و گفت:

_پس برای همین من و خبر کردی پیام آره!؟

سری به نشونه ی تائید حرفش تکون دادم و گفتم:

_درسته حق باتوئه ، حالا که فهمیدی زود خودت رو جمع
و جور کن

سرش رو تکون داد و گفت:

_ممنونم سالار

لبخندی بهش زدم و از اتاق خارج شدم که صدای نازگل
داشت میومد:

_تو کی هستی!؟

صدای سوگل داشت میومد

_خودت کی هستی خانوم کوچولو

به وضوح درهم شدن اخمای نازگل رو میتونستم حس کنم
لبخندی روی لبهام نشست که صدای حرصی نازگل پیدا
شد:

_به من نگو خانوم کوچولو اصلا ببینم تو کی هستی هان
چرا اومدی اینجا!؟

_من دوست ارباب سالارم و شما!؟

صدای پر از خشم نازگل بلند شد

_از کی تا حالا ارباب با دخترا دوست میشه.

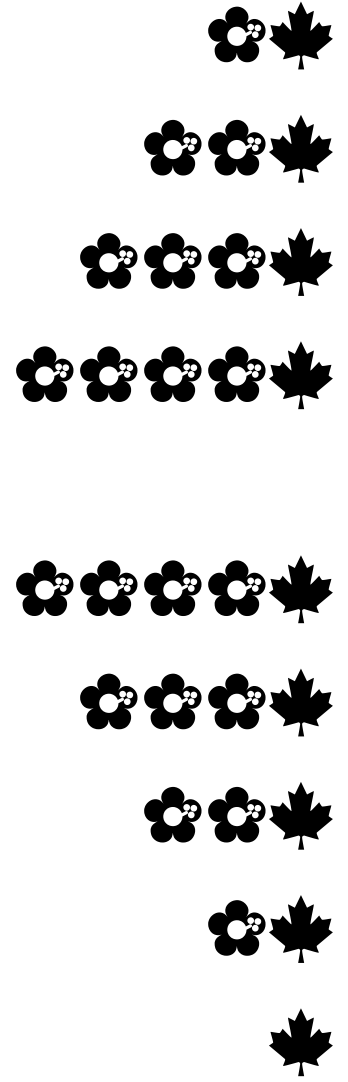
قبل از اینکه سوگل بخواد حرفی بزنه به سمتشون رفتم
دستم رو دور شونه ی نازگل حلقه کردم و گفتم:

_مشکلی پیش اومده خانوما

صدای سوگل بلند شد:

_مثل اینکه این خانوم کوچولو بدجور قاطی کرده





#پارت_156

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

_سوگل این خانوم کوچولو همسر منه
چشمهای سوگل گرد شد بهت زده گفت:

چی؟!

با دیدن صورت سوگل خنده ام گرفت حق داشت متعجب
باشه نازگل زیادی کوچیک بود برای همسر من بودن ،
صدای پر از حرص نازگل بلند شد

_خوشبختم از آشناییتون سوگل خانوم
سوگل با شنیدن صدای پر از حرص نازگل خنده اش گرفت
نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_واقعا نمیدونستم این خانوم کوچولو همسرته سالار
دستش رو به سمت نازگل دراز کرد و گفت:

_منم همینطور زن داداش

_سوگل برو استراحت کن تا موقع شام

_باشه

با رفتن سوگل به سمت نازگل برگشتم و گفتم:

حالت خوبه!

بالخم بهم خیره شده بود ، با شنیدن این حرفم سرش رو
تکون داد و گفت:

_آره

_چرا اخم کردی خانوم کوچولو!؟

_اون زن کی بود!؟

_دوستم اومدند کمک من

_کمک

_آره

متعجب بهم خیره شد و گفت:

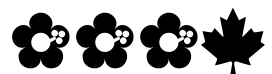
_چه کمکی!؟

_به زودی خودت میفهمی. استراحت کردی!؟

_نه

_پس تا الان داشتی چیکار میکردی!؟

_داشتم با اون دختره ی حرص درار حرف میزدم.





#پارت_157

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_کدوم دختره!؟

_همون جدیده که اومده نیلا

لبخندی روی لبهام نشست با شنیدن این حرفش

_خوب چی داشت بهت میگفت

_نمیخوام راجبش حرف بزنم تا همین الان فقط داشتم
حرص میخوردم

_باشه خانومم حالا نمیری استراحت کنی؟!
لب برچید

_نه

_پس میخوای چیکار کنی این وقت روز؟!
_نمیدونم ولی آخه خوابم نمیاد برم استراحت کنم
_سالار

با شنیدن صدای زرین به پشت سرم برگشتم نگاهی بهش
انداختم و سئوالی بهش خیره شدم که گفت:

_باید حرف بزنیم
نگاهی به نازگل انداخت و گفت:

_تنها
به سمت نازگل برگشتم و گفتم:

_تو برو تو اتاقت منم میام
_چشم ارباب

از مطیع بودن نازگل تو هر شرایطی خوشم میومد ، به
سمتش برگشتم و گفتم:

_خوب حرفت و بزن

__ اینجا همیشه بریم تو اتاق

سری تکنون دادم و به سمت اتاق کارم حرکت کردم اون هم
دنبال من اومد پشت میز نشستم و با ابروهای بالا رفته
بهش خیره شدم و گفتم:

__ کارت رو بگو!

__ اون پسر رو چرا آوردی اینجا!؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

__ همینجوری اومده تو کارام کمک کنه مشکلیه!؟





#پارت_158

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

_خوب میدونم قصدت از آوردن اون پسر به این خونه چیه
اما اینو بدون به هدفتم نمیرسی

ابرویی بالا انداختم و پوزخندی زدم و با لحن مسخره ای
گفتم:

_اون وقت هدفم از آوردن سعید به این خونه چی میتونه
باشه بانو!

عصبی بهم خیره شد و گفت:

_میخوای دختر من باز هوایی بشه و بتونی نقشه ات رو
عملی کنی میخوای انتقام بگیری تو ...

وسط حرفش پریدم

__ببین خوب گوشات رو باز کن چون من یه حرف رو چند بار تکرار نمیکنم من وقتی ندارم بشینم به انتقام و این کسشعرات حتی فکر کنم پس بهتره هر چه زودتر از اینجا بری فهمیدی!؟

با شنیدن حرف هام چشمهایش از خشم برق زد و با غیض بهم خیره شد و گفت؛

__خیلی برات بد میشه مطمئن باش
پوزخندی بهش زدم و گفتم:

__هیچ غلطی نمیتونی بکنی ، حالا هم گمشو

نگاه پر نفرتی بهم انداخت و رفت بیرون زنیکه ی
عوضی حسابت رو میرسیدم فقط صبر کن تا موقعش بشه
اون وقت میفهمی بازی کردن با من یعنی چی!
صدای در اتاق اومد که با عصبانیت گفتم:

__بیا تو

در اتاق باز شد و نازگل اومد داخل با دیدن نازگل تموم
عصبانیتم پر کشید و لبخندی روی لبهام نشست که با
نگرانی داشت بهم نگاه میکرد

__خوبید ارباب!؟

__خوبم نگران نباش

اون زن چرا انقدر عصبی داشت میرفت بیرون



#پارت_159

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

_به اون زن توجه نکن اون همیشه عصبیه و وقتی نقشه
هاش خوب پیش نره این شکلیه!

_ترسیدم ازش

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_چرا ترسیدی ازش خانومم

_یه جوری به شکم نگاه کرد و گفت حساب همتون رو
میرسم

با شنیدن این حرف نازگل دستام رو از عصبانیت مشت
کردم میدونستم میخواد یه کاری انجام بده باید بیشتر هواسم
رو سمت نازگل جمع میکردم نباید اتفاقی برای بچمون و
نازگل میفتاد

به سمت نازگل رفتم محکم بغلش کردم و گفتم:

_اصلا نگران نباش خانومم من هواسم بهت هست!

لبخندی زد و گفت:

_با وجود شما هیچ ترسی ندارم ارباب

_آفرین خانوم شیطان بلای خودم

_ارباب

_جانم

_نازیلا کجاست ازش خبری نیست

_رفت پیش مادرش

لبخند محزونی زد و گفت:

_خوش به حالش

_دلت برای مادر تنگ شده!؟

با چشموهای پر از اشکش بهم خیره شد و صادقانه گفت:

_نه

_چرا گریه!؟

_اونا دوستم نداشتند برای همین من و فروختند

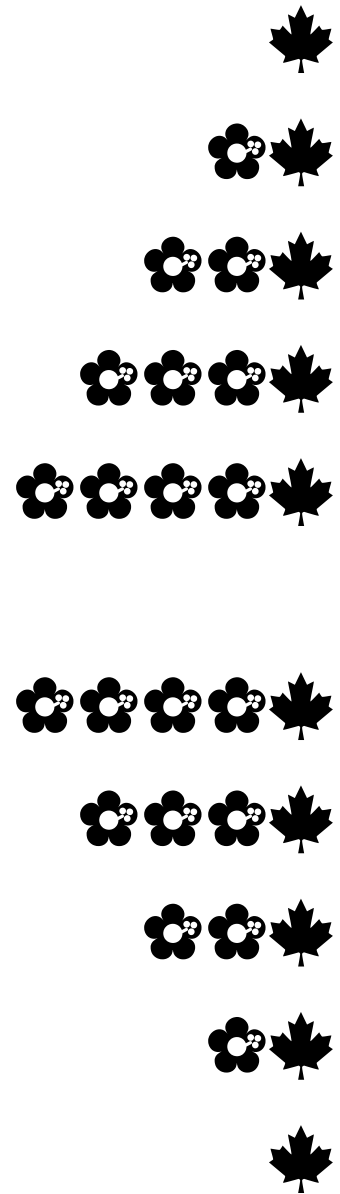
_نازگل

_بله ارباب

_تو من و دوستم نداری!؟

با شنیدن این حرف من گونه هاش گل انداخت و با خجالت گفت:

_من شما رو دوست دارم ارباب



#شوهر_غیرتی_م-M-ن

_پس دیگه هیچوقت اشک نزار به چشمهات بیاد تو هر
چیزی بخوای من برات فراهم میکنم خودم همه کست میشم
با شنیدن حرف های من لبخندی روی لبهات جا خوش کرد
خشنود از دیدن صورت خوشحال نازگل به سمتش رفتم و
محکم بغلش کردم که بی هوا در اتاق باز شد و صدای
سوگل پیچید

_میگم سالار ...

با دیدن من و نازگل چشمهات گرد شد جیغی کشید و
دستش رو روی چشمهات گذاشت و گفت:

_من هیچی ندیدم

و سریع از اتاق رفت بیرون که صدای بهت زده ی نازگل
بلند شد

_دیوونه اس

خنده ی بلندی کردم و گفتم

_آره

جدی شدم و صداش زدم

_نازگل

_جانم ارباب

_میخوام باهات حرف بزنم پس با دقت گوش کن ببین چی
میخوام بهت بگم

متعجب بهم خیره شد و گفت:

_چشم ارباب

_دیگه با اون زنیکه زرین هم صحبت نشو سعی کن تا
جایی که میتونی ازش دوری کنی فهمیدی!؟

_باشه ارباب

_اون زن خطرناک نازگل نمیخوام هیچ آسیبی بهت برسه
چشمه‌اش پر از ترس و وحشت شد

_نکنه میخواد بچمون رو ...

_هیش نمیزارم هیچ کاری بکنه نازگل من هواسم هست
مراقبتم





#پارت_161

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

#نازگل

با شنیدن حرف های ارباب آرومتر شده بودم اما هنوز یه
حس بد داشت اون اذیتم میکرد که باعثش فقط اون زن شده
بود اون زن فقط باعث استرس و دلشوره بود
_نازگل

با شنیدن صدای خانون بزرگ به سمتش رفتم و گفتم:
_بله خانوم بزرگ

اخماش رو تو هم کشید و گفت:

_بالین حالت چرا اینجا ایستادی!؟

_خسته شدم اومد یکم قدم بزنم

به سمتم اومد دستم رو گرفت و گفت:

_بریم پس داخل سالن بگم یه چیزی بیارن بخوری

سرم رو تکون دادم و همراهش رفتم داخل سالن نشستیم
مشغول حرف زدن شدیم که بعد از گذشت چند دقیقه سر و
کله ی زرین پیدا شد همین که نشست صدای خانوم بزرگ
بلند شد:

_دوست ندارم دیگه اینجا بمونی!

_منظورت چیه!؟

_منظورم واضح میخوام از این خونه بری

تا خواست حرفی بزنه صدای دخترش نیلا اومد

__چیشده!؟

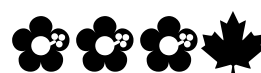
__قراره بریم از اینجا خواهرم داره بیرونمون میکنه!

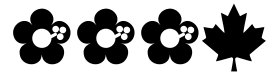
خانوم بزرگ با خونسردی بهش خیره شد و گفت:

__تا موقعی که خونت آماده بشه برات یه خونه دیگه آماده میکنم اونجا زندگی کنی

__چیه نکنه از من میترسی!؟

__تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی که بخوام ازت بترسم ،
درضمن کافیه ببینم یه غلطی میخوای بکنی اون وقت میدم
زنده زنده وسط حیاط چالت کنند.





#پارت_162

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با شنیدن حرف های خانوم بزرگ لبخند محوی روی لبهام
نشست به وضوح میشد ترس رو از چشمهای اون زن
خوند ، صدای نیلا بلند شد

_ما هم برای رفتن داشتیم آماده میشدیم!
خانوم بزرگ نگاه عمیقی به نیلا انداخت و گفت:
_بیا اتاقم باهات حرف دارم

و به سمت اتاقش رفت نیلا هم همراهش رفت که صدای
عصبی زرین بلند شد:

_پیرزن عفریته حسابت رو میرسم
با شنیدن این حرفش اخمام تو هم رفت و با صدای عصبی
گفتم

_درست صحبت کنید!
با شنیدن صدام به سمتم برگشت پوزخندی زد و گفت:
_تو چی داری میگی این وسط!؟

_ادب ندارید با این سنتون
_ببین دخترجون بهتره دهننت و ببندی وگرنه ..
_وگرنه میخوای چ غلطی بکنی!؟

با شنیدن صدای عصبی ارباب سالار ساکت شد نفس
عمیقی کشید لبخندی زد و گفت:

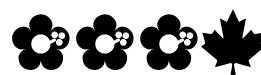
_من خیلی کارا میتونم انجام بدم
ارباب سالار بهش خیره شد و گفت:
_کاری نکن یه بلایی سرت دربیارم ، داری صبرم رو
لبریز میکنی.

با رفتن زرین ارباب به سمتم اومد و گفت
_دیگه باهاش حرف نزن

_اخه به خانوم بزرگ ...

حرفم و قطع کرد

_میدونم اما اون عادتش تو نباید باهаш همکلام بشی!



#پارت_163

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

این عمارت دیگه داشت زیادی پیچیده میشد مخصوصا با اومدن زرین اصلا نمیدونستم قصد و نیتش از اذیت کردن و نقشه هایی که قرار بود اجرا کنه چیه اخه انتقام بگیره که چی حتی اینو هم نمیتونستم بفهمم ارباب هم که اصلا چیزی بروز نمیداد همه ی اینا باعث شده بود گیج بشم

_سلام

با شنیدن صدای مردونه ی ناآشنایی سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم یه پسر هم سن و سال ارباب بود که اصلا نمیشناختمش با صدای آرومی جوابش رو دادم

_سلام

_شما همسر سالاری!؟

با شنیدن این حرفش متعجب سرم رو تکون دادم اون من رو از کجا میشناخت ، نمیدونم چی تو صورتم دید که لبخندی زد و گفت:

_من دوست سالارم!

با شنیدن این حرفش لبخندی زدم و گفتم:

_از آشناییتون خوشبختم

_همچنین

صدای نیلا اومد

_سلام

خیلی آروم جوابش رو دادم اون پسره خیلی خیره داشت به
نیلا نگاه میکرد ، نیلا اومد روی مبل کناری نشست اون
پسره هم بیتفاوت یه گوشه نشست

_برای چی برگشتی اینجا!؟

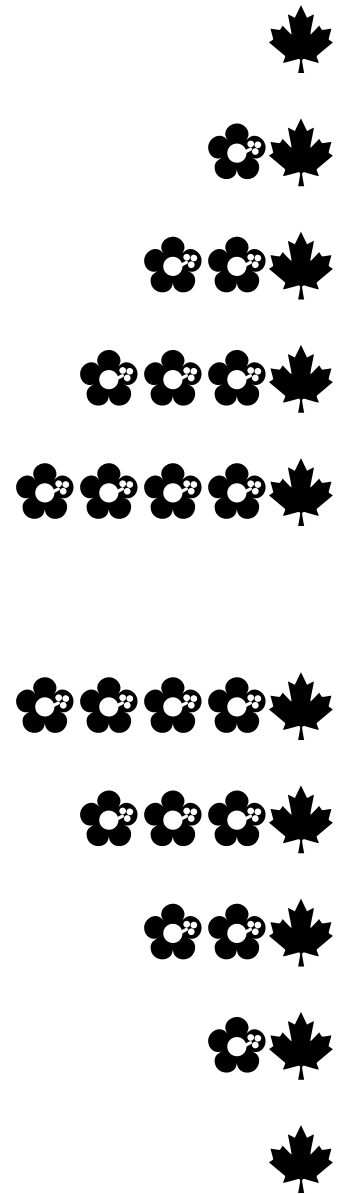
با شنیدن این حرف نیلا که مخاطبش اون پسره بود باعث
شد گوشام تیز بشه

_چون اومدم دیدن رفیقم و فکر نمیکنم این انقدر عجیب
باشه

نیلا با شنیدن این حرفش با غم خاصی زل زد به صورتش
که باعث شد بیشتر از قبل متعجب بشم

_سلام

با شنیدن صدای اون دختره سوگل همه جوابش رو دادیم
جز نیلا که داشت با غیض بهش نگاه میکرد



#شوهر_غیرتی_م-M-ن

سوگل کنار اون پسره نشست و شروع کرد به خندیدن و صحبت کردن باهاش نیلا بلند شد که باعث شد اون دوتا ساکت بشند صدای سوگل که مخاطبش نیلا بود بلند شد:

_کجا عزیزم بودی حالا

نیلا با صدای خش داری گفت:

_خسته ام میرم بخوابم

با رفتن نیلا اون پسره هم با گفتن ببخشیدی بلند شد رفت با دهن باز بهشون خیره شده بودم

_اون دوتا یه زمانی عاشق و معشوق بودند!

با شنیدن این حرفش متعجب با صدای بلندی گفتم:

_چی!؟

سوگل لبخندی زد و گفت:

_نمیدونستی درسته!؟

_آخه نیلا با ارباب سالار نامزد ...

_نیلا عاشق سالار نبود فقط بخاطر خواسته های مادرش زندگیش خراب شده

__ شما چی دارید میگید!؟

__ حقیقت نیلا هیچوقت عاشق سالار نبود

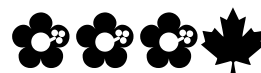
با شنیدن این حرف سوگل از ته دلم خوشحال شدم و
چشمهام برق زد

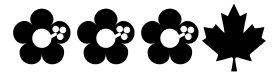
__ پس چرا از اون پسره جدا شده!؟

__ بخاطر مادرش

__ مادرش چرا با دخترش همچین کاری میکنه آخه!

__ فقط بخاطر پول اون بخاطر پول حتی حاضره خودش رو
هم بفروشه.





#پارت_165

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

از شنیدن حرف های سوگل درمورد نیلا خیلی خوشحال
شده بودم خیالم راحت شده بود که دیگه قصد نداره من و از
ارباب سالا جدا کنه یا به ارباب سالار نزدیک بشه

_نازگل

با شنیدن صدای ارباب سرم رو بلند کردم و گفتم:

_جانم

_هواست کجاست دارم صدات میزنم

__بخشید ارباب متوجه نشدم

اومد کنارم نشست و گفت:

__خوبی نازگلم

سرم رو تکون دادم

__بله ارباب حالم خوبه نگران نباشید

__بلند شو وقت شام این همه تو اتاق موندی برای بچه ام

خوب نیست

دستش روی شکمم گذاشت و نوازش کرد که لبخندی روی

لبهام نشست

__بنظرتون دختره یا پسر

ارباب چشمهایش رو بهم دوخت و گفت؛

__جنسیت مهم نیست فقط سالم باشه!

از شنیدن این حرف ارباب خیلی خوشحال شدم حداقلش

ارباب جنسیت بچه برایش مهم نبود و به سلامتیش فکر

میکرد میترسیدم ارباب بگه دوست داره بچه پسر باشه

برای ادامه نسلش و من نتونم اون رو به خواسته اش

برسونم

__ارباب

__جانم

__نازیلا کی قراره برگرده

ارباب لبخندی زد و گفت:

_نازیلا قرار نیست دیگه بیاد اون رفته

متعجب از شنیدن این حرفش گفتم

_کجا رفته!؟

_طلاق توافقی گرفتیم اونم رفت پیش کسی که دوستش
داشت

چشمهام گرد شد

_یعنی چی ارباب!؟

ضربه ای به بینیم زد و گفت:

_زیاد بهش فکر نکن کوچولو





#پارت_166

#شوهر_غیرتی_م-M_من

_یعنی نازیلا دیگه اصلا نمیاد

ارباب با چشمهای ریز شده بهم خیره شد و گفت:

_یعنی تو انقدر نازیلا رو دوست داری اصلا خوشحال

نشدی من و نازیلا جدا شدیم!

_نازیلا برای من عین یه دوست خوب بود هیچوقت حس
حسادت من رو تحریک نکرد همیشه بهم کمک میکرد
نمیتونم ازش متنفر باشم دوستش دارم!
ارباب لبخندی بهم زد و گفت:

_نازیلا با همسر جدیدش میاد بهت سر میزنه ناراحت نباش
_امیدوارم هر جا که هست خوشبخت بشه!

تا ارباب خواست چیزی بگه صدای داد و بیداد زرین اومد
صدای ارباب بلند شد

_باز معلوم نیست چ غلطی داره میکنه این عفریته
_ارباب آروم باشید

ارباب بلند شد از اتاق رفت بیرون و از اونجایی که حس
فضولیم گل کرده بود منم بلند شدم از اتاق خارج شدم
صدای زرین به وضوح داشت میدمد:

_ببین پسر جون حق نداری به دختر من نزدیک بشی
فهمیدی!؟

صدای اون پسر بلند شد:

_نه

_میکشمت

صدای ارباب سالار اومد

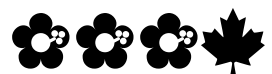
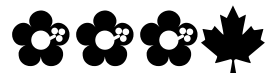
_جفتتون ساکت شید

صدای زرین باز بلند شد

_همش تقصیر تو

صدای ارباب سالار بلند شد

_بخاطر خودت زندگی دخترت رو خراب کردی الانم
نشین این کسشعرات رو تلاوت کن خوب گوشت و باز کن
یکبار دیگه داد و هوار راه بندازی میفرستمت همون جهنم
دره ای که بودی.





#پارت_167

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

از پله ها پایین رفتم ارباب و اون پسره مشغول حرف زدن بودند ، خبری از زرین نبود انگار رفته بود

_نازگل بیا اینجا ببینم

به سمتش رفتم که ارباب اخم کرد و گفت:

_بالین وضعیت نباید انقدر از پله بری پایین و بالا از این به بعد اتاق طبقه پایین میمونی فهمیدی!؟

_باشه ارباب

صدای اون پسره بلند شد

_ببخشید صدای داد و بیداد اومد حتما ترسیدید

سرم و بلند کردم بهش خیره شدم و گفتم:

__ نه صدا نیومد بالا خیلی!

صدای ارباب سالار بلند شد

__ این سوگل کجاست

اون پسره سرش رو به نشونه ی اینکه نمیدونه تکون داد

__ میکشمت!

این صدای داد نیلا بود نگاهم بهش افتاد که با خشم داشت

به سوگل نگاه میکرد صدای داد ارباب سالار بلند شد

__ چخبره شما دوتا

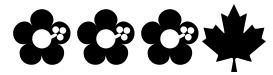
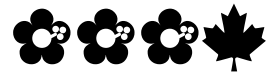
نیلا به سمتش برگشت و گفت:

__ از این عفریته بپرس

سوگل خیلی خونسرد شونه ای بالا انداخت و گفت:

__ من کاری انجام ندادم





#پارت_168

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

ارباب سالار با چشمهای ریز شده به سوگل که داشت با
خونسردی بهش نگاه میکرد خیره شد میدونستم یه چیزی

شده حتی ارباب هم میدونست سوگل یه چیزی به نیلا گفته
که نیلا تا این حد عصبی شده و آماده ی حمله به سوگل
صدای نیلا بلند شد:

_تو خودت رو چی فرض کردی که با من اینجوری
صحبت میکنی اگه خیلی سعید رو دوست داری مال خودت
من هیچ حسی نسبت بهش ندارم و هیچ چشمی بهش ندارم
پس از من دور باش دختر جون!

صدای عصبی اون پسره که حالا فهمیده بودم اسمش سعید
بلند شد:

_اینجا چخبره داری درمورد چی صحبت میکنی!؟

نیلا عصبی به سمت سعید برگشت و داد زد

_من دارم درمورد چی صحبت میکنم بهتره از این پرسشی
که اومده اعصاب من رو بهم بریزه

صدای زرین اومد:

_نیلا دخترم چیشده!؟

نیلا به سمتش برگشت و گفت:

_مامان من دیگه نمیخوام اینجا بمونم میرم وسایلم رو جمع
کنم

نیلا تا خواست بره صدای ارباب سالار بلند شد:

_وایستا نیلا!

نیلا ایستاد به سمت ارباب سالار برگشت و گفت:
_بله!؟

ارباب تک سرفه ای کرد و گفت:
_دوست ندارم از عمارت خارج بشی
نیلا عصبی لبخندی زد و گفت:

_چرا نکنه خوشت میاد من اینجا اذیت بشم دلت خنک
میشه!؟

_نه ، ولی تا موقع آماده شدن خونه اتون شما اینجا میمونید
سوگل هم حق نداره دیگه باهات هیچ حرفی بزنه
نیلا مشکوک به ارباب سالار خیره شده بود که صدای
زرین بلند شد

_حق با سالار دخترم بیا بریم بالا من باهات کار دارم
با رفتن نیلا همراه مادرش ارباب عصبی به سمت سوگل
برگشت و داد زد:

_نمیتونستی جلوی دهننت و بگیری!؟





#پارت_169

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

سوگل خیلی خونسرد رفت روی مبل نشست پا روی پا
انداخت و گفت:

__من هیچ تقصیری ندارم سالار پس بیخود سر من داد نزن
اون دختره خودش اومد باهام صحبت کرد هی تیکه انداخت
تا بالاخره منم جوابش و دادم

ارباب سالار با شنیدن این حرف سوگل انگار از
عصبانیتش کم شد به سوگل خیره شد و گفت:

__چی گفت اون دختره!؟

__میخواستی چی بگه داشت چرت و پرت بهم مییافید
صدای خشک و ترسناک سعید بلند شد

__دوست ندارم با نیلا همکلام بشی

سوگل با خشم از سرجاش بلند شد و گفت:

__من حرفی باهاش ندارم همتون دارید اینجوری با من
رفتار میکنید اون دختره خودش اول شروع کرد.

سوگل بعد تموم شدن حرف هاش گذاشت رفت که صدای
ارباب سالار بلند شد

__دیگه به سوگل فشار نیار

سعید با صدای گرفته ای گفت:

__دیگه نمیدونم چ غلطی باید بکنم

ارباب سالار به سمت من برگشت و گفت:

_نازگل تو برو اتاقت استراحت کن!

_چشم ارباب

به سمت اتاقم که حالا طبقه پایین بود حرکت کردم دیگه
اصلا حرف هاشون رو نمیشنیدم

* * * * *

_ارباب

_جانم

_دوست دارم خانواده ام رو ببینم

ارباب سالار با شنیدن این حرف من اخماش رو تو هم
کشید و گفت:

_چیشده بعد از این همه مدت یاد خانواده ات افتادی

_نمیدونم فقط دلم تنگ شد بر اشون





#پارت_170

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

ارباب سالا متفکر بهم خیره شد و گفت:

_نازگل یه چند روز دیگه همه چیز معلوم میشه تموم

چیزی هایی که بدونی رو بهت میگم باشه!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_باشه ارباب

لبخندی بهم زد و گفت:

_همسر کوچیک من چقدر دوستت دارم

با شنیدن این حرف ارباب لبخند روی لبهام پهن تر شد و با
چشمهایی که داشت برق میزد بهش خیره شده بودم

_نازگل

_جانم ارباب

_از زندگی کردن با من راضی هستی!؟

_آره ارباب چرا باید ناراضی باشم من شما رو دوست دارم
زندگیم رو هم همینطور

بوسه ای روی پیشونیم زد و با عشق بهم خیره شد

* * * * *

صدای داد سعید بلند شد:

_من دوستت دارم نیلا!

نیلا با چشمهای پر از اشک بهش خیره شد:

_داری دروغ میگی درست مثل چند سال پیش تو بهم
خیانت کردی!

صدای بهت زده ی سعید بلند شد:

_چی

نیلا پوزخندی زد و گفت:

_چیه فکر کردی از خیانتت خبر دار نیستم!؟

_من بهت خیانت نکردم این اراجیف چیه داری میگی ،
مگه تو بخاطر ازدواج با سالار من رو ترک نکردی!؟

نیلا عصبی فریاد زد

_من هیچوقت قصد ازدواج با سالار رو نداشتم اون برای
من اصلا عشق نبود یا کسی که دوستش داشته باشم میفهمی
هیچوقت بهش به اون شکل نگاه نکردم من ازت جدا شدم
چون تو بهم خیانت کردی!

_کی بهت گفته من بهت خیانت کردم!؟

_مامانم

صدای ارباب بلند شد:

_نیلا مادرت بهت دروغ گفت

صدای عصبی زرین بلند شد:

_خفه شید چرا دارید ذهن دختر من رو مسموم میکنید هان
شماها اصلا

_اینجا چخبره!؟

ارباب سالار به سمت نیلا رفت و گفت؛

_واقعیت رو من بهت میگم نیلا بهم اعتماد داری!؟

نیلا بدون مکث کردن جواب داد:

_آره

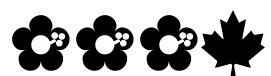
_سعید هیچوقت بهت خیانت نکرد اینا همش نقشه ی
مامانت بود بخاطر اینکه تو از سعید جدا بشی و همسر من
بشی!

نیلا عصبی به سمت مادرش برگشت و داد زد:

_چجوری تونستی با من همچین کاری بکنی مامان!؟

_دارند بهت دروغ میگند اونا فقط

_مامان کافیه خسته شدم از دروغات تموم این مدت اشکام
زجرایی که کشیدم رو دیدی اما تو بخاطر رسیدن به
خواسته های خودت زندگی من رو تباه کردی!





#پارت_171

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

_مامان دیگه نمیخوام باهات بیام جایی دیگه حتی نمیخوام
به حرف هات گوش بدم الان وسایلم رو جمع میکنم و میرم
بلاخره یه جایی هست که من بتونم بدون تو و دروغ هات
زندگی کنم.

صدای عصبی زرین بلند شد:

_تو حق نداری جایی بری فهمیدی جای تو همیشه پیش منه
تو دختر منی نباید به اراجیف اینا گوش بدی!

_مامان من میشناسمت اونا دروغ بگن اما چشمهای تو چی
مامان!؟

زرین عصبی بهش خیره شد و گفت:

_مخت رو شستشو دادند دیوونه شدی میفهمی!؟

_بسه دیگه نمیخوام چیزی بشنوم

بعد تموم شدن حرفش به سمت ارباب سالار برگشت و
لبخند تلخی بهش زد و گفت:

_بابت این مدت معذرت میخوام ، من امروز از اینجا میرم
نمیخواستم اینجوری بشه انتقام چشمهام رو کور کرده بود

ارباب سالار با خونسردی بهش خیره شد و گفت:

_تو میتونی همینجا و کنار ما بمونی!

_نیاز نیست به من لطف کنی سالار!

_هیچی لطفی در کار نیست همونطور که گفتم تو میتونی
اینجا بمونی ، زرین هم برمیگرده خونه اش

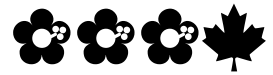
صدای عصبی زرین بلند شد:

_تو نمیتونی من رو بیرون کنی فهمیدی!؟

ارباب سالار با خونسردی بهش خیره شد و گفت:
_بهتره حدت رو بدونی درضمن تو فردا از اینجا میری
چون دیگه نمیتونی به خواسته ی کثیفت برسی!
_سالار

ارباب سالار به نیلا خیره شد و گفت:
_میدونی خواسته اش چی بوده این وسط تو هم بد رکبی
خوردی نیلا
صدای متعجب نیلا بلند شد:
_منظورت چیه!؟





#پارت_172

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

_میخواست با استفاده از تو به خواسته اش برسه ،
میخواست تو زن من بشی و از من صاحب بچه بشی تا
جای پای خودش رو محکم کنه میفهمی!
با شنیدن این حرف ارباب سالار نیلا به سمت مادرش
برگشت و گفت:

_مامان!

صدای زرین بلند شد:

_داره دروغ میگه اون

_خفه شو

با شنیدن صدای عصبی ارباب سالار ساکت شد و با ترس بهش خیره شد که ارباب سالار ادامه داد:

_دیگه از شنیدن دروغات خسته شدم ، نیلا هم انقدر احمق نیست به چرندیات تو گوش بده.

_تو واقعا همچین قصدی داشتی مامان!؟

مادرش با چشمهای پر از اشک بهش خیره شد و گفت:

_من نمیخواستم اینجوری بشه من

_بسه دیگه نمیخوام چیزی بشنوم

نیلا با گریه به سمت اتاقش رفت و مادرش پشت سرش رفت که صدای عصبی سعید بلند شد:

_من این زن رو میکشم

صدای خونسرد ارباب سالار بلند شد:

_آروم باش!

سعید عصبی به سمتش برگشت و گفت:

_تو تمام مدت همه ی اینارو میدونستی و سکوت کردی!؟

ارباب سالار با خونسردی بهش خیره شد و گفت:

_میخواستم تو یه زمان مناسب بهت بگم!

و الان زمان مناسب بود!؟

آره چون وقتش رسیده بود

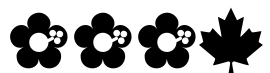
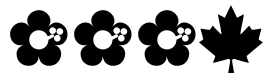
بعد گذشت این همه سال.

اون موقع وقتش نبود سعید مطمئن باش من بد هیچکس

رو نمیخواستم پس از من عصبی نباش.

سعید کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

دارم دیوونه میشم!





#پارت_173

#شوهر_غیرتی_م-M_من

ارباب سالار بهش خیره شد و گفت:

_بهتره با خودت کنار بیای سعید ، الان هم برو بهتره یه کم
به خودت زمان بدی

سعید گیج سرش رو تکون داد و به سمت اتاقش رفت ،
همه رفته بودند حالا هیچکس جز من و ارباب نمونه بود

به ارباب خیره شده بودم که صدایش بلند شد:

_حالت خوبه!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_آره خوبم ممنون ارباب

ارباب به سمت اومد دستش رو روی شکم گذاشت و گفت:

_خیلی خسته شدی امروز بهتره استراحت کنی!

_من حالم خوبه ارباب نگران نباشید

با شنیدن این حرف ارباب بهم خیره شد و گفت:

_بیا بشین به خدمه بگم یه چیزی بیارن بخوری

سری تکون دادم و رفتم نشستم کنار ارباب

_ارباب!

_جانم

_بنظرتون حالا چی میشه!؟

ابرویی بالا انداخت و سئوالی بهم خیره شد

_چی!؟

_سعید و نیلا

_جفتشون دوباره سر عقل میان!

_از کجا انقدر مطمئن هستید!؟

_چون انقدر عاشق هستند که دوباره به سمت هم برگردند

مخصوصا با شنیدن حقایق

سری تکون دادم و گفتم؛

__پس مادر نیلا چی میشه!؟
__اون از اینجا میره برای همیشه
__کجا قراره بره!؟
__به جایی که تعلق داره!
تا خواستم حرفی بزنم صدای خانوم بزرگ اومد:
__سالار
ارباب سرش رو بلند کرد بهش خیره شد و گفت:
__بله!
__تو چیکار کردی امروز!؟
__حقایقی که سال ها پنهون مونده بود رو برملا کردم!





#پارت_174

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

خانوم بزرگ نگاه عمیقی به صورتش انداخت و گفت:

_پس قصد داری همه چیز رو برملا کنی!؟

ارباب سالار نگاه عمیق و پر از حرفی به من انداخت
سپس به سمت خانوم بزرگ برگشت و گفت:

_باید همه ی چیز ها رو کم کم رو کرد خانوم بزرگ
نمیتونیم تا آخر عمر بار همه ی اینارو بدوش بکشیم

صدای خونسرد خانوم بزرگ بلند شد:

_حق باتوئه پسر م هر کاری که فکر میکنی درسته انجام بده!

بعد تموم شدن حرفش خانوم بزرگ به سمت طبقه بالا رفت که به سمت ارباب برگشتم و گفتم:

_ارباب

به سمت برگشت و گفت:

_جان

_چه حقایقی قراره بر ملا بشه!؟

_فعلا زوده برای فهمیدن یه مدت دیگه بهت همه چیز رو میگم!

_چیزی درمورد من وجود داره ارباب!؟

_نترس چیز نگران کننده ای نیست

با شنیدن این حرف ارباب لبخندی زدم و سرم رو تکیه دادم

همه چیز به سرعت داشت پیش میرفت ارباب این روزا بیشتر مشغول انجام دادن کار هاش بود رابطه ی سعید و نیلا بعد از اون شب خیلی عالی شده بود انگار

بعد از فهمیدن حقایق دوباره با هم وارد رابطه شده بودند
سوگل هم این وسط خیلی خوشحال شده بود و رابطه اش با
نیلا با بهتر شده بود.

زرین هم به دستور ارباب مجبور شد از عمارت بره همه
چیز داشت خوب پیش میرفت تا اینکه موقع زایمان من فرا
رسید!

_نازگل حالت خوبه!؟

با شنیدن صدای خانوم بزرگ با چشمهای پر از اشک بهش
خیره شدم و گفتم:

_نه

_ارباب هم نیست انگار موقع زایمانت رسیده میگم برن
دایه و پزشک رو بیارن!

با دردی که زیر شکم پیچید جیغ دردناکی کشیدم که خانوم
بزرگ هول زده اسم خدمتکار رو داد زد و بهش سپرد بره
دایه و پزشک رو بیاره.





#پارت_175

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

#راوی

خانوم بزرگ با استرس به دایه خیره شد

_ حال عروسم چگونه؟!_

دایه لبخندی تحویلش داد و گفت:

_ نگران نباشید جفتشون سالم هستند هم دخترش هم پسرش!

خانوم بزرگ چشمهایش گرد شد:

_ مگه بچه ها دوقلو هستند؟!_

دایه سری تگون داد و گفت:

_ بله خانوم بزرگ

خانوم بزرگ از شدت خوشحالی اشک تو چشمهایش جمع شده بود باورش نمیشد بالاخره نتیجه اش رو دیده بود ، بچه های نوه اش سالار رو دیده بود و چقدر بابت این موضوع خوشحال بود.

بعد از دادن شایاش به دایه به سمت تلفن رفت تا این خبر خوش رو به ارباب سالار بده!

_ بله بفرمائید

صدای شاد خانوم بزرگ تو گوشی پیچید:

_ چشمت روشن پسرم!

با شنیدن این حرف خانوم بزرگ صدای پر از هیجان و
شاد ارباب سالار اومد:

__بچه بدنیا اومد!؟

خانوم بزرگ با خوشحالی جوابش رو داد:

__آره بچه هاتون بدنیا اومدن سالم و سر حال ، حال نازگل
هم خیلی خوبه!

صدای بهت زده ی ارباب سالار اومد:

__بچه هامون!؟

__آره بچه ها کاملاً سالم و سر حال هستند!

__خانوم بزرگ مواظب نازگل و بچه هام باش من سعی
میکم زود راه بیفتم تا شب برسم

__باشه پسرم مواظب خودت باش!

خانوم بزرگ و ارباب سالار جفتشون بابت این موضوع
شاد و خوشحال بودند بالاخره به آرزشون رسیده بودند.

* * * * *

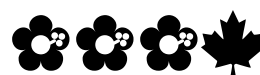
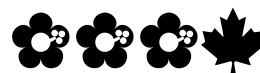
#نازگل

با درد چشمهام رو باز کردم اولین تصویری که دیدم
تصویر خانوم بزرگ بود با درد نالیدم:

_بچه ام

صدای خانوم بزرگ بلند شد:

_نترس حال بچه هات خوبه





#پارت_176

#شوهر_غیرتی_م-م-ن

گیج به خانوم بزرگ خیره شده بودم منظورش از بچه ها
چی بود!

_بچه ها!

با شنیدن این حرف من خانوم بزرگ لبخندی زد و گفت:
_بچه ها دوقلو هستند

بهت زده به خانوم بزرگ خیره شدم یعنی واقعا بچه هام
دوقلو بودند اشک تو چشمهام جمع شد

_میخوام ببینمشون!

صدای دایه بلند شد:

_بیا خوشگل خانوم به بچه هات شیر بده

با کمک خدمه روی تختم نشستم که دایه بچه هام رو به سمتم آورد با دیدنشون اشک تو چشمهام جمع شد چقدر کوچیک بودند!

با شنیدن صدای گریه اشون هل زده به خانوم بزرگ خیره شدم و گفتم:

__دارند گریه میکنند

خانوم بزرگ با خنده به سمتم اومد و گفت:

__باید بهشون شیر بدی گرسنه ان

__چجوری من بلد نیستم آخه!

با کمک خانوم بزرگ و دایه به بچه ها شیر دادم وقتی خوابشون برد اونارو داخل تخت گذاشتند که صدای خانوم بزرگ بلند شد:

__استراحت کن نازگل ضعیف شدی

__من خوبم خانوم بزرگ

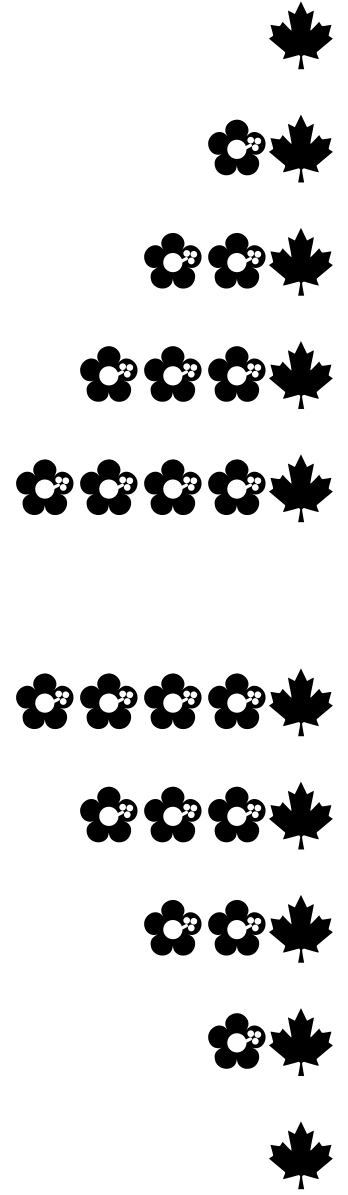
بهم خیره شد و گفت:

__خدمتکار هست میمونه پیش بچه ها مراقب تو هم

استراحت کن بچه ها بیدار شدند بیدارت میکنند

سری تکون دادم و گفتم:

__چشم



#پارت_177

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

با شنیدن صدای ارباب سالار چشم هام رو باز کردم و
بهش خیره شدم با خوشحالی بهم خیره شد و گفت:

_بچه هامون رو دیدی!؟

قطره اشکی روی گونم چکید با شادی بهش خیره شدم و
گفتم:

_آره

_خیلی خوشحالم نازگل تموم روستا رو غذا دادم به همه
فقیرا هدیه دادم از خوشحالی نمیدونم چیکار کنم.
دستم رو روی دست ارباب گذاشتم بهش خیره شدم و گفتم:
_منم خیلی خوشحال هستم ارباب.

ارباب با دیدن لبخند روی لبهای من لبخندش عمیق تر شد و
گفت:

_اسم پسرمون رو میزارم اهورا! اسم دخترمون رو هم تو
هم انتخاب کن

_ارباب من چیزی مد نظرم نیست شما اسمش رو انتخاب
کنید.

ارباب به چشمهام خیره شد و گفت:

_اسمش رو میزارم ترنج!

_ اسم قشنگیه ارباب

_ نازگل!؟

_ جانم

_ حالا که همه مشکلات حل شد میخوام به عمارت اصلی
روستا بریم و دور از همه چی یه زندگی آروم کنار بچه
هامون داشته باشیم.

_ ارباب من موافقم اما قبلش یه خواسته ای دارم!؟

_ چه خواسته ای!؟

_ میخوام برای آخرین بار خانواده ام رو ببینم!

_ دوست ندارم ناراحتت کنم اما باید یه سری واقعیت هارو
بدونی نازگل

کنجکاو بهش خیره شدم و گفتم:

_ چه واقعیتی!؟

_ خانواده ات خانواده ی واقعیت نبودند.

بهت زده بهش خیره شدم و گفتم:

_ یعنی چی!؟

_ نازگل یادت میاد خانوم بزرگ تو رو فرستاد عمارت

خواهرش!؟

_ آره

_اونای خانواده ی واقعیت بودند

اشک تو چشمهام جمع شد

_پس چرا من

_چون ارباب اون موقع فرزند دختر نمیخواست برای همین

میخواست تو رو بکشه اما منصرف شد و تو رو به یه

خانواده داد! خانوم بزرگ هم تو رو آورد عمارت تا با

ازدواج با من مراقبت باشه.

اشک تو چشمهام جمع شده بود فهمیدن واقعیت برام سخت

بود.

_میخواهی خانواده واقعیت رو ببینی!؟

_نه

چند دقیقه سکوت بینمون بود که به سمت ارباب برگشتم و

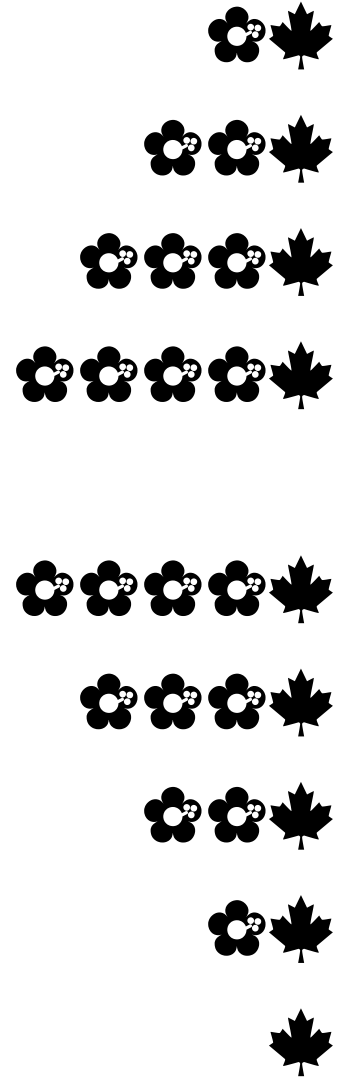
گفتم:

_ارباب

_جانم

_میشه برای همیشه از این عمارت بریم!





#پارت_178

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

ارباب بهم خیره شد و گفت:

_آره

_هیچوقت نمیخوام خانواده ام بدونن که من واقعیت رو فهمیدم نمیخوام با هیچکدومشون روبرو بشم بودن تو برای من کافیه!

با شنیدن این حرف من ارباب لبخندی زد و گفت:

_نگران نباش هیچکس چیزی نمیفهمه!

با قدر دانی بهش خیره شدم که صدای گریه ی بچه ها بلند شد با چشمهای گرد شده به ارباب خیره شدم که لبخندی زد و گفت:

_نگران نباش درستش میکنم

ارباب بلند شد بچه هارو آورد و با کمکش مشغول شیر دادن به بچه ها شدم وقتی بچه ها آرام شدند همزمان با هم خوابشون برد

صدای خنده ی ارباب بلند شد

_باورم نمیشه!

_چی رو باورت نمیشه خانومم!

_جفتشون با هم خوابیدند.

ارباب بهم خیره شد و گفت:

_دوقلو هستند دیگه با همدیگه میخوان با هم بیدار میشند!

* * * * *

همه چیز به سرعت سپری میشد به عمارت اصلی نقل
مکان کرده بودیم باور حقیقت هایی که ارباب بهم گفته بود
سخت بود اما باهاشون کنار اومده بودم!

اون خانواده من رو نخواستہ بودند من هم اونارو
نمیخواستم من ارباب و بچه هام رو داشتم خانوم بزرگ رو
داشتم که همیشه هواسش بهم بوده پس بود و نبود بقیه برام
مهم نبود

_نازگل!؟

با شنیدن صدای خانوم بزرگ از افکارم خارج شدم بهش
خیره شدم و گفتم:

_جانم



برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman



#پارت_179

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

_قراره بریم عمارت جدید میدونی!؟

_آره خانوم بزرگ

با لبخند بهم خیره شد و گفت:

_همه چیز رو قراره از نو شروع کنیم امیدوارم هیچ

مشکلی دیگه پیش نیاد!

با لبخند به خانوم بزرگ خیره شدم خانوم بزرگ کسی بود
که من رو از اون خانواده که فکر میکردم خانواده واقعی
من هستند خرید و آورد اینجا حمایت کرد منو ازش ممنون
بودم!

_سلام

با شنیدن صدای نیلا و سعید سرم به سمتشون چرخوندم
همراه با خانوم بزرگ جوابشون رو دادیم که صدای خانوم
بزرگ بلند شد:

_جایی میخواید برید!؟

صدای سعید بلند شد

_آره اومدیم برای خداحافظی

_کجا بسلامتی!؟

_قراره بریم خونه ما کار های ازدواج رو درست کنیم!

_باشه خوشبخت بشید

نیلا و سعید دست خانوم بزرگ رو بوسیدند و بعد از
خداحافظی گذاشتند رفتند

_اینا همه آخر عاقبت به هم رسیدند

_مادر نیلا چیشد

_رفت خونه اش

_آخرش دست برداشت و پشیمون شد

__نه ذات بد هیچوقت درست نمیشه!

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

#پارت_180

#شوهر_غیرتی_م-M-ن

بلاخره به عمارت جدید همراه ارباب و خانوم بزرگ رفته
بودیم بچه هام داشتند روز به روز بزرگتر میشدند ارباب
هم خیلی با من خوب رفتار میکرد جوری که هر روز
بیشتر از قبل عاشقش میشدم!

__نازگل

با شنیدن صداش بهش خیره شدم و گفتم:

__جان

__از زندگی کردن تو این عمارت راضی هستی!؟

__بله ارباب

لبخندی زد و گفت:

_به من نگو ارباب

_پس چی صدتون کنم!؟

_سالار

_چشم

_هیچوقت فکرش رو نمیکردم عاشق دختر بچه ی رعیت
روستایی بشم!

با لبخند بهش خیره شدم و گفتم؛

_منم هیچوقت فکرش رو نمیکردم عاشق ارباب بد اخلاقی
مثل شما بشم!

با شنیدن این حرف من چشمهایش رو ریز کرد و گفت:

_اون وقت بد اخلاق کیه!

_شما

_دوست داری تنبیه بشی!؟

با خنده بهش خیره شدم و سرم رو به نشونه ی منفی تکون
دادم به سمت اومد محکم بغلم کرد و در گوشم زمزمه کرد:

_دوستت دارم همسر خوشگلم

_منم دوستت دارم ارباب مغرورم!

پایان جلد اول

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال
تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman